
زیبای نهان
نیما شهسواری

سخنی با شما

.به نام آزادی، یگانه منجی جانداران

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به .را به ثروت مادی آلوده سازد

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار .بازگو شود

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، .ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می .رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته .رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی .حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

مرتد

ای زاد و به این تصویرهاآمده در خانه
گیرهاها شب‌زاده گشتا در دل شب ناله
داراو مسلمان زاده بود و بر تشیع خانه
یک به یک مسلم همه شیعه همه جان خانوار
بر دلش خواندند از روز ازل تکبیرها
گیرهاآن اذان لالای گوشش بود از شب
ای بودا به دل مسجد بگو خانه خداخانه
حرف آنان هر چه بود از قلب اسلامیرها
این شب قدر است و حالا کوفتن بر سر خدا
این تلاوت قلب قرآن و بر آن زنجیرها
عاشقان عاشور از عاشوریان تا کربلا
یک به یک بر سر به صورت کوفتن زنجیرها
آورد بیرون به خنجر او زند تصویرها
گیرهاصورتش غرق به خون و ناله از شب
فطر و عید خم و بعثت از نیام شمشیرها
گیرهااین برون عید همه نالان و این شب
بر دل قربان و او دارد به قربان شیرها
گیرهااشتران و گاوها از خشم این شب
خوش است‌آتش و خون آید از این جشن آنان دل

خون و آن دریای خون از قلب اینان برکش است

هر چه در دنیا برای این نفرها زور بود

خاندانی کز دل اسلام و اینسان کور بود

زاده گشتا او که دنیایش همه از دور بود

او نیایش را مسلمان دیده و مجبور بود

رود از دیرهاحال کز سنش به بالا می

گیرهااو دگر بالغ شده در کام این شب

او همه دنیای خود را در دل این دین بدید

از نیا آورده بیرون خنجر و ذهنش درید

صبح و شامش از دعا از آن نیایش بارگاه

او نماز جعفر طیار خواند خانقاه

درد جان و به زنجیر آورد خون در گلومی

او همه ایهام اینان رهسپارا مو به مو

اش یک روز حتی در قضا انکار گشت‌روزه

او جهان خویش را بر پای یزدان خار گشت

کند او عشق راهر نفس قرآن تلاوت می

در وجود آن خدا بیند همه تن ذکر را

او شده حافظ به قرآن و همه آن از بر است

او تلاوت خوش صدا دارد به دنیا او کر است

او به تسلیم خدا در کار خود او محشر است

تر است‌ترس یزدان دارد و پرهیز او عاشق

ای می خورده شاه‌گر کسی مست و خراب و قطره

او به غسل تن برد زشتی و این انجاس را

دین جهانش کار نیست‌هم کلامی با همه بی

گر به صحبت آید او توبه به پیشش کار چیست

ترسد و بر دین آن پابند پااز خدا می

هر جهان را در دل شاه و خدا خواه است خواه

او از این دین و خدا و این نیابت عاشقی

شاد است از دنیای در آزادگی‌شاد و دل

چنین عمرش همه در پیش و در این بین برداین

ای از عشق مردتا بدانجا او رسید و ذره

خواند او آن صد کتاب از فقه و آن صد شاهراه

از خدایان علم و از دین و از این بیمارها

در دل سطری چنین خواند و به لرزه پیش خواند

چنین در خویش رانداو از این جور و فساد و این

گر بر طفل برآن کودکی پیش است رو است‌گفته

گر تو خواهی شهوتی رانی بدان این هیچ رو است

توانی مالش تن را به خود مهمان کنی‌می

او بمالی و به مالش جان آن باران کنی

گر دخول از تو نباشد این دگر آن جرم نیست

تا توانی او بمالان و زِ خود حیران کنی

چنین طفلی که بر خود دارد او یکسال سال پیش‌این

تا توانی شهوتت را بر دلش مهمان کنی

او بمالانی و با این شهوتت خاموش تا

تن آن باران کنی‌بر دل کودک به آن کوچک

این بخواند و هاج در کار خدا او واج ماند

بر خداوندی خدا این تحفه را نالان کنی

در دلش لرزید و بار دیگر او این را بخواند

هاج و واج و مست و مدهوش و جهان را آن کنی

آن جهان در پیش و در رویش به رو آن جانِ کوش

این چه متنی از خدا یاران او اذعان کنی

وا دریغا از چنین متنی که دارد مست هوش

این چه آوازی که از شر خدا آسان کنی

حال دیگر دل پر از صدها سؤال و کار بود

باید این تحقیق را بر خویشتن مهمان کنی

او خودش را دید از هیچی ندانست است او

او که قرآن را به زَعم آن عرب آسان کنی

باید از نو خواستن از بار دیگر کاشتن

باید آن گفتار یزدان را به خود اذعان کنی

او گرفته دست قرآن و به حالا بازخوان

لیکن اینبار او زبان خویش دارد پیش ران

از دل قرآن به تورات و بگو خوانند باز

او دوباره خواند انجیل و زند این باز ساز

بار دیگر خواند و صد بار دگر او خواندش

از دل و اعماق قرآن این چرا ظلم آمدش

آید و خواند به تکرار از همه تزویرها

گیرهااو به تاریخ جهان آگه از آن شب

ای از انبیابار دیگر دور دارد سیره

هاآن چنین دور از زمانی و از آن افسانه

ها حدیث و از دل گفتارهااز دل آن

کورهااو بخواند ظلم یزدان از دل شب

کل دنیایش همه در خواندن و بر خواندن است

او خدا را زیر و رو بر دین خود او ماندن است

گر بخواهد بر خدا بر دین او پابند بود

او از این گفتار ظلم آن خدا در ماندن است

این چه دینی و چه آیینی و این دد زور کیست

این خدا زشتی و ظالم پس بگو آن نور چیست

چنین قانون آنان پس چرا در زور بوداین

ی بدزور کیستدست را از تن جدا این یاوه

چشم را آورده بیرون و یکی از پای را

سر برید و حال در دنیای اینان کور کیست

هر کلام این خدا در راه ظلم و پس چرا

گوید که این حقانیت آن نور کیستلابه می

این چرا گوید که از من ترس باید ترس را

ها جور نیستگسترش دارد که این دیوانگی

آن حدیث زشتی از هر کار دارد او سخن

این چه اولا ولی و این همه رنجور چیست

از برای شهوت و از کام عشرت گفتن آن

این خدا دیوانه و دیوانگی را نور کیست

وای ما را نیست یارای شنیدن وای وای

گونه بیمار است این دد زور کیستاین چرا این

هر کجا را خوانی از آن هیچ دارد در فرا

کز پی ظلم و به ظلم دیگر و آن کور کیست

تا نبیند این کلام زشتی و ظلم خدا

هر که خواند از پس فردای خود مجبور نیست

هر چه از دنیا و از دین خدا مخدوش بود

یک به یک را خواند و بر دین خدا او گریه بود

او دگر دنیای خود را دور از این بیمار دید

او خودش را از خدا دینش چنین بیزار زید

او به دنیای خودش تنها رها آزاد دید

هر چه از نام خدا دین و نها را خار دید

از دل از دنیای بیمار خدا او دور بود

لیک در دنیا همو مسلم بدین مجبور بود

با همه جانش همه دنیای یزدان ترک کرد

آغوشِ آزادی جهان را فتح کردبا هم

هااو دلاور دور از ترس خدا از قصه

او جهان خویشتن را پای اشجر برگ کرد

اش دور از خدااو دگر تنها و در تنهایی

هااو دگر بیزار از ظلم خدا افسانه

باور خدا بر دین او کافر نشستاو که بی

او به شمشیر خودش مشغل و آهنگر شد است

حال دیگر او جهان خویشتن آزاد بود

از همه ظلم خدایان جهان بیزار بود

لیک این را بر دلش کارد جهانش دور بود

ها مثالی جور بودبر دل دیگر مسلمان

گذر هر سال از سال دگر در دورهامی

هاتر از ظلم و از آن شاهاو که خواند پیش

او پر از نفرت از این داور خدا دیوانگی است

چنین دنیا گذر دارد و این زندارگی استاین

روز آمد کز دلش او را به آن بیدار کرد

داد بیداد و بگو بیدادگاهش کار کرد

او که شاهد بود بر آن قتل و بر آن زورها

کشد زن را در این کشتارگاهمرد قاتل می

بیند و او را بدین دیدن در این بیدادگاه

ای را کارگاهآید از او بر شهادت جامه

ای زن را بدینسان کشت تامردک دیوانه

از چکیدن خون آن عاشق شود در بارگاه

کشد آن را و از خونش بخور ای درد خواهمی

بر چنین کشتن بگو شاد است و این در شاهراه

مرتد او را دیده و از کار او آگه شدا

چنین بیدادگاه آمد بدین میعادگاهاین

ها از خداحال باید بیند آن دیوانگی

تا شهادت از دلش آید بر این بیدادگاه

ها است شاهشرح این کشتن از آن دیوانگی

کشد با خون و در خونش شود او شاه راهمی

حکم او مرگ است و کشتار نفس بر شاهراه

هر کسی کشت و بکش خون را به خون او شاد راه

برد تا هیچ در انظار نیستهر نفس را می

حکم هر قتلی همه مرگ و بگو این شاه کیست

گر چنین عقلی جهانش بود اینان کوری است

او همه پرسش به خاموشی کشاند زوری است

چنین حکمی نبودا کم که ایشان هار کیستاین

ها در جهان انکار نیستاو به تبعیض نفس

او به نزدش هر نفر زن نصف و این مرد است شاه

آن خدا مرد است و دنیایش همه مرد است خواه

هیچ انکاری ندارد کز زنان بیزار بود

حق زن نصف و همه دنیای او نصفار بود

حال حکم آن تنی زن کشته را این است حال

نصف ارشش را بده آن گه قصاص از هیچ بال

گر تو خواهی انتقامت را بگیری نیست راه

او به نصف مرد دارد ارزش و او کیست شاه

باید آن نصف غرامت را دهی آسان کنی

نصف ارش و دیه را بر خاندان مهمان کنی

او تو را کشته ولیکن ارزشا این است شاه

چنین حکم است خواهاو دو تا بر تو بیرزد این

این شنیده مرد آن مرتد که از یزدان برید

ها پلیدحال باید او قسم دارد به قرآن

آورد بر پیش رویش آن کلام از آن خدا

آن که قرآن را به کنکاشا بخوانده دست شاه

حال روز امتحان و روز در بیدادگاه

مرتد این را دیده و بر فعل خود راه است ماه

این همه بیداد از بهر خدا دیوانه چیست

این چه آیینی که راهش این همه دیوانگی است

داند چرااین جواب مرگ را با مرگ می

آخر این کشتار آن تن در جهان آزاده کیست

این همه بیداد و تبعیض از برای چیست شاه

آن زن و بر نصف مردان اینچنین آوازه چیست

این همه گفتار از جهد و جهاد و خون چرا

این بریدن پا و دست راست این دیوانگی است

نا چرا با ترس باید بر خدا باشیم آه

این چه دینی که وراثت نقل آن بیگانه چیست

ما چرا باید به تحقیق و به خواندن نهی باد

آن خدا مست و به اوهام و چنین دیوانگی است

های خدایان کافرمن بر این دیوانگی

ما برون از این همه دین و بگو آزاده کیست

بر چنین مکر و دروغ و بر چنین آیات ظلم

من ندارم هیچ پیمان و قسم دیوانگی است

اینچنین بیداد حالا داد آن را دادگاه

آمده در پیش قاضی و جهان دیوانگی است

حکم در چشمان او دارد پریشان دادگاه

داد آن بیداد از فریاد این دیوانگی است

قتل نفس و کشتنش در کام اینان شاه خواه

آن دگر مرتد نباشد جام جم این سادگی است

هر نفر مرتد به دور از دین و باور از خدا

یک به یک حکمش به قتل و مردنش را با تو چیست

او به میدان آمده زنجیر بر پایش خدا

هر نفر زنجیر در پا و دریدن چاره چیست

بُرده بر آن جوخه دار و آن طناب از پیش رو

مرده بادا هر که فریادی از آن آزادگی است

ای را پیش خوان‌تراود چامه‌زیر لب او می

حرف او حرف همه عاشق همه دلدادگی است

عاشقان باید که این جام جهان تغییر داد

این همه فریاد، فریادی از آن آزادگی است

بُشلا

به دنیا آمده در خاندانی

شریف و تن اصیل و جاودانی

به دنیا آمده در خاک تبریز

ها به ایران بود لبریزهمه جان

شده او گل به باغ و تاک ایران

شریفان زاده و فریاد پیران

به خانه آن پدر بین را که آرام

همه جانش فدای خاک ایران

نوع خودش او در تلاش استبه هم

برای زیستن بر او علاج است

همه جانش برای مردم ایران

فقیران و دلیران و تو شیران

زِ جانش او گذر تا خاک پاک است

همه قدرت در آن را اشتراک است

همه آن تن شریف و مرد بینند

به مشکل آن مدد دستان بگیرند

زِ مادر او بدارد زن رهایی

برای خویشتن بر جان باقی

مدد دارد به هر تن ناامیدی

امیدش گشته شادی بر نصیبی

به خانه خاندانش غرق پاکی

همه مردم بگفتا شرح باقی

به دنیا آمده در خاک رویید

شد او بشلا همه خواهش به امید

زمان بودنش در نوجوانی

به دل آن سالیان و آن تباهی

خواران خاک ایرانقجر آن مفت

به یغما داده و بیداد ایران

همه خاک و سرا بر اجنبان داد

به زنباریِ خود ایران نشان داد

نه حکمت دارد و عصمت نه ایمان

به زشتی و به فقر و خاک دیوان

همه قدرت بدست شاه بیداد

ها بر حذر از مکر این شاهنفس

همه دنیای آنان مستی و خاک

ها برده بر بادهمه خاک و نفس

بگو مشتی که شاه و پادشاه است

نصاب استو مشتی کز نفس هم بی

همه مردم به قعر جهل و بیداد

ندارد حق و شاه از این جهان شاد

همه ایران ما در قهقرا است

به دوران قدیم او را به راه است

و شاهی کز حرم دارد سراها

دهد ایران و هر جاه‌به بازی می

در آن روزی که بشلا را جوان است

به دیدار چنین ایرانمان است

نفس قلبش همه رنجور این خاک

ببیند مردم و آن مشت ناپاک

پدر گوید برو دور از وطن باش

برو بر خاک اجنب درس خوان باش

برو تا درس آنان را بگیری

وطن برگردی و بر آن بمیری

همه جانت فدای خاک ایران

سزای ما از این دیوان بگیری

برفتا دور در آن خاک و بستان

بر آن مهد رهایی باده مستان

برفتا دید اینجا نیست آنجا

چه قدر اینان به پیش و ما به پس راه

چه قدر والا نشسته مردمانش

چه قدر دور از تحجر خاندانش

دهد آن شرط تا آن‌به شاهی می

به اذن مردمان خورشید تابان

همه مردم به خواندن راهدار است

برای خواندنش دولت به کار است

دهد جان‌دارد آن حق می‌بر او می

که هر کس غرق دنیا و به کار است

دگر آن دین نباشد بر تو اجبار

نیامد شاه و یزدانی به تکرار

قضا قانون آن از مردمان است

برای خویشتن خود در عیان است

بخواند تا بداند این جهان چیست

نه از گفتار دیگر بر عیان است

ها استبدیدا این جهان از عزم آن

ها استچنین کرسی نشاندن جان آن

بر این اشجر اگر اینسان به افرا است

به خون پاکیِ این مردم اینجا است

بیامد در دل خاکش بر ایران

بگفتا از نظرها از تو ایمان

بگفتا این رهایی حق ما است

همه ظلم جهان بر خاک پا است

بگفتا باید عزمی و به فریاد

زِ خاک پاکمان را کرده دلشاد

هابدور آن ترس آن دیوانگی

هابرای فجر دور آن اختگی

بشور و با دل و فریاد آن گفت

رهایی حق ما باشد به ایران

بیا در خاک در قلب هم ایران

بیا با دست هم آزاد ایمان

بیا این خاک را بار دگر ساز

به جان من تو این خاک دلیران

مثال او دگر در خاک بسیار

جوانانی که آمد خاک بر یار

بیامد آن هزار فریاد ایران

به بیداری کند این خاک ایمان

به میدان آمده مردم در این خاک

به بیداری دلیران و به دل پاک

بیامد داد و زن فریاد ایران

که آزادی همه حق تو ایمان

به قدرت باید آن شرطی بنا کرد

زِ مردم باید آن مجلس بنا کرد

که در بین همان مردم زِ ایران

رهایی را به این شرطش به پا کرد

همه مردم همه آزادگان راه

به قلب و در دل میدان و افرا

بیامد مشت را آنان هوا کرد

زِ بیداری خود این را بنا کرد

بگو بشلا به قلب مردمان تا

رهایی را برای خود به پا کرد

به میدان جمعی از بربر اجانب

به تیر و خنجر و کشتن حقایق

بیامد تا نفس را از جهان برد

به کشتن مردم و آزادگی خورد

بیامد تا به زور مشت دیوان

کند ایران ما را بست ویران

ولیکن مردمی کز رادمردی

به میدان بود تا جان پایمردی

نه دور افتاده نه با ترس ایران

همه مردم پر از شور و به ایمان

به میدان آمده آن ترک مغرور

که دیوان را کند دور و به مجبور

ستاند حق خود را از تو ایران

ها بر تو ایمانبر آن آزادگی

همه شور و همه فریاد و میدان

به امید رهایی بر دل ایمان

رها دارد زمین و خاک از آن

زِ دیوان و پلیدان و اسیران

همه با هم یکی یکدل به فریاد

رهایی را کند آن نغمه از داد

ها و در شور رهاییبه میدان

نتاند او بریدن آن تباهی

که مردان و زنان یکدل به یک راه

به شرط آن شود شاه از دل ما

ها و دردان را که دیدندچه سختی

بر ایمان و رهایی پر کشیدن

نشد با هیچ زوری و به تیغی

کند ایران ما را ناامیدی

همه با هم به پیروزی و در راه

زمین آورده دیوان و همان شاه

به فخر مردمان او سر به راه است

رهایی بر دل انسان ماه است

هاشده این خاک از عزم نفس

ها رها از عدل و داد است‌رها تن

بگو بشلا که با هم با نفس راه

به خاک ایران با فریاد افرا

ها کردبه بیداریِ مردم کوش

برای بسط آزادی چه ها کرد

زِ خود بگذشت حالا خاک ایران

از او خواهد رهایی را به ایمان

همان تن کز علوم علم دیوان

شده پر بال از مهر و به ایمان

شد او فریادرس شد او وکیلان

به مجلس ملی و بر خاک ایران

به میدان آمده در پیش راه است

همو فریاد را او بر پناه است

به فریاد همه مظلوم ایران

بگو آن دادرس بر دیو و آه است

به قانون آورد حق اسیران

زِ بندار او برون دارد دلیران

کس در دل دیوانگان استهر آن

به زندان و به زشتی در فغان است

برون دارد همو را اینچنین راد

که جان و دل بر آن آزادگان است

دهد او رأی تا ماهبه قانون می

نبیند اینچنین مردم نهان است

همه جانش در این بیداد درگاه

که آزادی به کام عاشقان است

چرا اینسان نشیند وای فریاد

که دخت ما به درد و در فغان است

بیا این جامه را برکن که بیداد

شده رکن جهان و شاه خان است

همه جانش برای بسط از داد

که ایران را به آزادی رهان است

شد او حامیِ ملت از نسان داد

که شاه این زمین از او فغان است

چه بسیاری از این آزادگان راد

که با فریاد خود ایران رهان است

که با فریاد خود ایران رهان است

همه شاهان ایران را فغان است

از آنان بر دل و خشم و به فریاد

که شاه خاک بر ترس و نهان است

نتاند این گرفتن نغمه فریاد

به کشتار همه آزادگان است

زِ اجنب دارد او اینسان مدد تا

که مجلس را برد بر کام خان است

بیاورده به سیلی از اجانب

همه مجلس به خون و در فغان است

به آتش او کشیده راه از داد

بر این همکاری اجنب که خان است

بالد از دیوانگی شاه‌به خود می

که با کشتار انسان شاهشان است

همه خاکش تو ایران خشم آن شاه

به خاک و خون کشد شاهی که بدخواه

به دست اجنبان یاری از آن خان

همه ایران به استبداد دیوان

کند رختش به ایمان‌و بشلا می

همه جانش فدای خاک ایران

به خاک مادری آید دلیران

همه ترکان ما شیران ایران

رود بر خاک پاکش پایمردی

به تبریز رها خاک دلیران

همه اجنب زِ خاک ما برون باد

به فریاد همه غران شیران

ندارد ترسی او در راه این خاک

همه با هم همه یکدل و دلپاک

همه جان در کف و بر خاک ایران

رهایی برکند از کام دیوان

به میدان و به جنگ و شور مردی

به فریاد همه خاک دلیران

به تیر و ترکش دیوانگان شاه

ها کند آزاد ایرانهمه جان

و بشلا یار ما در این سرا شاد

از این همبستگی فریاد شیران

به میدان و به جنگ شاد و در راه

که ایران را کند آزاد دیوان

همه اجنب به قدرت پیش در پا

به دست خاری شیران اسیران

به فریاد و به عزم اینچنین ماه

بگو آزاد باشد خاک ایران

بیامد تیر خنجر قلب بشلا

شکافد جان آن مستان دیوان

زمین افتاده و در دور آن ماه

به جمع آمد همه شیران ایران

دلیران ترکبانان ترک خوانان

همه یکدل دفاع از خاک ایران

به زیر لب کند نجوا به فریاد

همه بشلای ما آن مرد دلشاد

رهایی جان ما جان دلیران

کند آزاد این خاک از تو ایران

نفس تا باشد آن در راه حق است

باکی و آن در راه فخر استبه بی

اگر مردم نبودم راه من راد

که دنیا را کند آزاد شیران

ببستا چشم لبخندش به دنیا

بگو این جاودانه راه ایران

بر کوه

در کلاس درس آمد آن معلم پیشبان

تا که درسی بر تو آموزد به ایشان پیشخوان

ها امروز درس ما زِ ما دور است جان‌بچه

از زمان دور از آن بربریت پست خوان

در زمان ما دگر این کارها آن کار نیست

داری در چنین دوران ما آن کار نیست‌برده

این نشان بربریت باشد از تاریخ خوان

لطف انسان آن دگر هیچ و بر آن تکبیر جان

هایی که دور است از جهان و جان مادر زمان

هایی کاروان‌بردگانی بوده و ارباب

آن نسان آن روز هر کس قدرتی را راه داشت

از برای خویشتن او بردگانی جاه داشت

او به قدرت شاه و ارباب و خدای زور بود

بر دل رحم و مروت او نسان کور بود

هر کسی را از فقیران او گرفت و شاه گشت

بر جهانش او شده صاحب جهانش تار گشت

او دگر صاحب به جانش او دگر ارباب بود

ای در کار بوداینچنین رعیت به پایش برده

زند داغی و او را داغ کردبر تن آن می

از دل این او نشان و او نسان را خار کرد

او دگر شاه و خدا و او دگر ارباب بود

صاحب جان همو او آن خدا قهار بود

سوزد او در زیر شاهبر تنش داغی زند می

دم نتاند بر زند زیرا خدا قهار بود

های جهاناو که شد برده در این دیوانگی

هیچ مزدی از پی کار خودش نتواند آن

او بر آن ارباب خود مهری زِ بازی زور بود

هیچ مزدی را نتاند گیرد او مجبور بود

بر چنین حدی نتاند گیرد او مزدش خدا

تا که خود را سیر کرد و یار و طفلش را چرا

او به سختی در پی کار و به سختی گیر بود

صبح و شامش را همه درگیر این شبگیر بود

او توان رفتن و دست و زِ پا زنجیر بود

او به کام اینچنین ارباب خود درگیر بود

خواهد زند او را و این تدبیر بودهر چه می

بر شماتت بر حقارت پای و دل زنجیر بود

حق بودن را نداری حق زندارش ربود

او فقط در کار و در کار خودش درگیر بود

بر دل و جانش شده صاحب بر او بر زندگی

تاند بدارد دست دیگر زیر بودحال می

بر دل این زشتی و او همچنان تحقیر بود

بردگانی در جهان برتر از این تکبیر بود

شاه او ارباب او آن دد صفت شبگیر بود
این قضا قانون دنیای و جهان دیر بود
اینچنین گفتا و بر آن کودکان نجوای کرد
درس امروز شما درس همه تحقیر بود
هایم فکر کردحال باید خانه بر این درس
از دل آن زشتی و انشای ما را ذکر کرد
باید از آن دوره و آن دورها مطلب نوشت
شرح یک تن برده را انشا و از آن در شگفت
از دل این جمع یک تن کودکی مغرور بود
او شنید و حال بر انشای آن مجبور بود
رهگشا بر قلب خانه او زِ دنیا دور بود
او به فکر و فکر در جان و جهانش نور بود
حال آمد کاغذی بگرفت و بر آن این نوشت
داری در دل و جان جهان از این شگرفبرده
بردگان در کام دنیای و جهان دور بود
ی جان و جهانی از جهان زور بودقصه
مرد پرکاری پر از صدها تلاش و کوشش است
او که برهان جهان و او که بر ما دلخوش است
او که دنیایش همه دنیای زیبایی ما
او زِ دنیا شاد، شادی از من و ما دلگشا
او همه پیکار و دنیایش در این بیدار جاه
در پی آرامیِ ما و بگو او است ماه
از دل آن سالیان دور حالا در جهان

او زِ بگذشت زمان باشد به ما دنیایمان
هر چه از آن بر نوشتن هیچ آن پوشالی است
درس انشای من امروز این جهان خالی است
در دل خلوت نشست و او همو یک جان نوشت
ای را او به انشا آن نوشتشرح حال برده
مرد پرکاری که دنیایش همه هیچ است کار
صبح و شام و هر دمش او در پی کار است کار
از ازل تا آخرین کام از نفس او دست دار
در پی کار و همه دنیای او کار است کار
رود در کام زورصبح و آن قبل از طلوع او می
شب به تاریکی بیاید جام جم کور است کور
او به دل دارد نشانی کز همین بیمار گشت
او به تکرار جهان خویش در تکرار گشت
او به قلب کوره در گرمای طاقت جانفشان
او سر و صورت بسوزد در دل گرمای جان
او نشان دارد از این بدها نشانی از تو شاه
او همه صورت به سرخی و جهانش هیچ خواه
هر که در دنیا بر او آید همین را کار کرد
او بفهمانید و از این برده بودن خار کرد
قدر آن منزل ندارد در دل خار جهان
این جهان او نشانی از دل آن زور کرد
هر که داند در دل دنیا که کارش کار چیست
او نشان بردگی را بر دلش هموار کرد

کاغذی دادند و او بر دست خود این را بدید
این نشان بردگی بود و از این اینسان برید
هیچ حقی او ندارد هر چه حق دارد خزان
حق و مزدش هیچ او در جستن آن نان و جان
از همه روزش کند کار و ولی او خالی است
درد او درد جهان و پول و درد مالی است
خورند و او شده ارباب تاحق او را می
از دل کار همه برده شده ارباب شاه
کشد در کار و حالا آن خدااو خودش را می
از پی کار همو او گشته اینسان شاه و شاه
آن دگر روزی که پیش از این جهان دور بود
او به شش ماه از حقوق خود ندارد زور بود
او دگر نانی ندارد تا دل فرزند را
او نتاند سیر کردن این جهان و جان شاه
مزد او را هیچ دادند از برای کار تا
شش شده هفت و دگر از راه دیگر سال تا
داریِ خود اینچنین انسان خوش استاو به برده
او به کوره سوزد و نان خودش را سرکش است
در برابر خان و آن دد زورها و آن پلید
آمده حق خودش بستاند و اینان درید
او چرا آمد چرا گفتا چرا اینسان نمود
برده از ما و بر این بردارها اینسان فرود
او که هیچ است و همه دنیای او آن هیچی است

ارمنا برده از این دیوارها و دوری است

باید او را حصر در زندان و او را کشت تا

بردگان دیگر از ترسش به خون در جور تا

او به میدان در بر آن کارگاه و کارخواه

اینچنین شلاق و برده برد دل و بر گور تا

زند با خشم و جان و جام دنیایش دریدمی

زند برده به خون وخون خود را جور دیدمی

او ندارد حق این زندار و اینان زندگی

او همه طعمه از این انسان و او در زور زید

او همه دنیا و جانش در دل و در قلب کار

او همه دنیای خود را در دل آن کار دار

وقت او هیچ است و او را این توان هیچ باش

ای نتواند از عشقش همه زنجیر کاش‌ذره

صبح و شام و هر زمانش در پی آن کار بود

ی ارباب و او اینسان جهانش خار بودطعمه

هایش خدای‌بر دلش صاحب شد است و بر نفس

او شده ارباب و اینسان برده دارد های وای

دهد او را فرااو به خود دور و به دیگر می

کند آن برده را اینسان خداکاری می‌پاس

هر چه خواهد بر دلش دارد که او را صاحب است

او که پولش بیشتر جام جهان را صاحب است

هیچ حقی او ندارد او که بردار است دار

او شده ارباب و این برده به دادار است کار

گر نخواهد او برون دارد همه دنیای او

او کند فسخ و همه قولش همه بر تار مو

اینچنین دارد همو را هیچ در بیکار راه

برد از کام او این شاه شاه‌نان شب را می

یک به یک بردار و بردان و بر این بیدادگاه

سهم هر کس هیچ ارباب و جهان از آن شاه

ای فکر و بر این طومار کرداین نوشت و ذره

نقش آن زیبای خود را بر جهان انگار کرد

یار زیبایش همه جانش پدر آن شاهراه

او بر آن شد تا که انشایش به او تقدیم ماه

آمده اینسان قلم در دست و او این را نوشت

این پدر جان است و جانش این جهان تکریم کرد

تو جهان و جان من باشی نفس جانم چرا

اینچنین بدکارگان بر کار خود تدبیر کرد

از تو جان و جام جم را اینچنین بردار برد

او تو را کشت و به کارت جان و دل آن هار خورد

هر شبی آمد تو در بالین من ننشانده جاه

من به تنهایی و تو برده شدی بر کام شاه

از همه دنیا فقط من طالب دستان تو

دست تو را اینچنین بردند در این بیداد راه

آن شبانی کز همه دنیای تو پر درد بود

داردرد تو بر جان من روحم نفس ای پایه

های جهاناینچنین بنوشت کز دیوانگی

دور باشی جان من روحم پدر ای بارگاه

کس در کام دنیا دارد آن‌قدر تو را هیچ

جان تو روحت همه دنیا من ای آشکار

این دگر انشا نباشد این همه تقدیم تو است

قدر تو بر چشم بر رخسار من ای شاهراه

تو برای من همه دنیای را ویرانی کنی

های من آن شادی همه مهمان کنی‌بر نفس

راه‌قدر تو در قلب من باشد تویی آن پاک

این جهان بردار و بردارت کند ای راد راه

اینچنین بنوشته زیرا هر چه را گفت است زاد

در دل و دنیای تو دیدم پدر ای شاهکار

ساعتی بگذشته و حالا پدر آمد سرا

از همان تصویر کودک آن جهان بیمار شاه

خسته از دنیا و او از یار خود اینسان خوش است

خوش است‌او به جنگ است با جهان تا یار شیرین دل

آمده بالین او را او به عشقش جان کند

ها فرزند خود مهمان کندآمده با بوسه

ناگهان دیدار او بیند کتابی باز بود

اش چون بار بودسطر اول بیند و سنگینی

خط به خطِ آن نگار و این نوشتار است شور

او بخواند اشک از چشمان او جار است نور

آینه در پیش رویش در دل آن دفتر است

تر بیند و در آن نور بودروزگاران پیش

این چرا بگذشته من باشد چرا اینسان من است

های یزدان در جهان دور بودداری‌برده

حال من در کام دنیا و چرا اینسان مرا

های دنیا زور بودداری‌برده در این برده

از جهان بگذشته و جان و جهانش در نشا

خواند و خود خویشتن داند سراهر چه او می

در دل این دفتر او خود را چنین بیدار دید

شرح حال زندگی خویشتن در جار دید

اینچنین دید و به سطر و سطر آن او چشم دوخت

اشک ریزد جان و دنیایش همه در فکر سوخت

اینچنین ما را کند بردار و برده داد شاه

کشیم از مکر آن مکار خواه‌ما نفس را می

آن بخواند و حال بر فرزند خود نزدیک بود

او به آغوشش کشیده جان دنیا دیر بود

گوید این دنیا همه هیچ است تنها جانمان

در پی آرامش تو این نفس تدبیر بود

جان من آرام برخواب و بدان این را که ما

تأثیر بودات هر برده بی‌از برای شادی

نشخوار آزادی

حکایت به دل دارد این خاک پر رمز و راز
زِ خواندن دلش باش بیدار جان بر فراز
های دیر این سراهای دور و زمان‌زمان
یکی مرد بود از سرایی که سرد است و ناز
به دل شهر هیچی نبودا به قلبش یه کار
نتاند که در شهر خود کار کردن مزار
برای همو سیر کردن خود و خان خویش
ندارد به دل شهر و کاری به پیش
بیامد به میدان شهر و مثالش دراز
چه بسیار بود اینچنین عمر و جان نزار
به دور هم و فکر این را چسان چاره کرد
بگفتند باید به دوری و از لانه کرد
بگفتا کجا باشد از بهر ما بود کار
توان جستن کار در کارزارکجا می
یکی جمع گفتا به دور از دل و قلب خاک
یه خاکی بود دور لیکن ببین سینه چاک
در آن کار بسیار باشد فراوان نفرها به کار
برای من و تو بگو هر نفر هست کار
توان کار کرد و به خانان فرست‌دلش می

به درهم به دینار بر خاندان جان فرست
یکی مشکلی دارد این خاک دور از سرا
زِ گرما در آن سوختی سوختن جان فراز
همه جملگی گفت ندارد چنین را خیال
به گرما به دوری بگو جان ما قلب کار
از آن هیچ نترسی ندارد چنین جملگی
همه عزم خود جزم رسیدن به این زندگی
بیامد همان مرد و با خان خود دیده کرد
به باران بوسه همه طفل خود چیره کرد
بگفتا روم دور و در دورتر این سرا
به کار شوم مشغل و شاد باشی شما
مال از ما همه رخت بست‌دگر درد بی
به اشکی نیایی که از گشنگی بخت نحس
من از درد بیکاری و درد اینان به شرم
شوم یار و طفلان به زشتی و درم‌رها می
روم دور و لیکن شما را برم بر رفاه
دگر روی در خاکساران نباشد عزا
همه تن به دورش به دیدار او پیشگاه
تنگی خود به راه‌به بوسه همه آورد درد دل
ای داده و ره به رو پیش راه‌به او توشه
به سوی همان جمع آمد که دور است راه
همه جملگی راه آن دور داران گرفت
به روزی گذشت و ره نور تابان گرفت

به گرما و از این همه داغیِ این هوا
های تنگ و حباب بخار و فرانفس
همه تن که دور از چنین آب و خاک و سرا
زِ گرما درون خود فرو رفته در طول راه
سرآخر رسیدند و منزل به آن کوی برد
رسیدن به کار و همه تن به خود شور برد
به روز نخستین و آنان پر از شور بود
برای رسیدن به کاری که مجبور بود
شد آنان به کار مشغل و کارزار و گداز
به سازش زمین آن سرایی هوا و فراز
چنان رفت آن مرد دیرین به کارش درون
همه جملگی محو کارش همه تن زبون
از آن بامدادان همه مشغل و غرق آن کار شد
به گرمای داغی که جانش همه داغ شد
همه صبح رفت و بیامد میان رخش تاب آب
بخار هوا اینچنین گرم و سوزان نفس تاب نا
میان دل آسمان رخش خورشید بود
جهنم زمین و همه آدمان غرق تردید بود
نفس در دهان مانده و هیچ نیاید برون
زِ گرما تنان سوخته هر تنی در دل جان جنون
زِ گرمای چشم و دل یار ما را سیاهی گرفت
بیفتاد و در این سر ظهر او را تباهی گرفت
نتاند به پا ایستادن نتاند به کار

قرارنتاند دگر ماندن او اینچنین بی

زِ بهر چنین کار و او را ندارد نصیب

نه درهم نه دینار و هیچی نیامد پدید

از این کار کرده زِ امروز خود او شدید

ها غریدغمین و دل آزرده او جان به تن

نشسته در آن گوشه افکار بسیار داد

به فردا نباید چنین باشد و راست راد

به جمع تنان گفته دارد کسی پال و پوست

هایی از او است‌به پوشش تنم را درون جامه

چنبن جمع گفتا همو گشته مجنون سرشت

ای و به او داد خشت‌یکی آورد جامه

تنش را به آن پوستین کرده اینسان مهار

به سختی و در دار دنیا و گرما به کار

گذر در زمان‌ها به هم می‌یکی یک زمان

ها گذر کرد و او اینچنین غرق کارزمان

به گرما تنش سوخته جامه تن دوخته

به گرما تنش غرق کار و جهان سوخته

از آن بامدادن گذر کرده حالا بیامد فرا

رخ و روی خورشید و گرمای جان بر کرا

شده ظهر و آتش میان هوا بود آن

به ناگه برون آورد جامه را از تنان

کشد گوید آری چنین بوده راه‌نفس می

هوا دلکش و سرد آمد نسیمی هوا

ها یکی بعد آن دیگری از هوانفس

هوا را چه خوش باشد اینسان هوا را هوا

از آن روز در کار و پیش همه بیش بود

به دینار او خاندانش به آرمی از پیش بود

چنین داستان را حکایت از آن برد پیش

بخواندی و از آن مثالی بیاورده خویش

بدینسان همه آشنا باشد این را به حال

به حال همه آدمان غرق دنیا خیال

که گر تنگ باشد به تو روزگاران به رو

زِ امروز سختت به سختیِ دیروز کو

افتی و از سخت پیش‌تو در کام سختی می

بسازی به آسانی و روز خود را به خویش

دهد عادتی نان بدینسان فریب‌تو را می

از آن سخت پیشی به سختی دیگر پلید

تو بازیچه آری و در دست دیگر جهان

از این سخت بر سخت دیگر به آسان و سان

همه چیز در پیش رویت همه چیز خوان

از آن چیز دیگر به چیز دگر بود و این راهمان

ها را ببین آدمان‌مثال همه گفته

به دنیا جهان و به دنیای شاهان و خان

به هر چیز کوچک برایت بزرگی نشان

نشان از دل هیچ دیروز این داد خوان

داری زِ تو آن خدایان خان‌چنین برده

به دیروز امروز خود سر بگردان و سر در گران
زِ آن روز دیروز مثالش به امروزمان
همه تن به خاک و به خون خفته ایرانمان
من از این سرا گفته و تو به دنیا بخوان
مثالش جهان دیر و نزدیک و هر جای خوان
به دیروز ما نیست اینسان حجابی به زور
هر آنکس بخواهد بپوشاند او تار مو
و آنکس که خواهد خودش را به پوشش نهان
هر آنچه تو خواهی همانا همان را بخوان
چه بسیار باشد چنین سرنوشت آدمان
به دنیا و دیگر سرای و بگو در جهان
بیامد یکی گفت باید بپوشی چنین رویتان
نبیند کسی رو و تن را نبیند عیان
به داد آورد او چنین آن قضا را زِ خویش
از آن باوری کز دلش او مسلمان و کیش
پوش سرها به آن روسری‌ها کفن‌همه زن به تن
به زور شکنجه به جان او زنان توسری
در این خسته بازار یکی آید و گفت او
توانی کمی آوری بر برون تار مو
همه شاد و سرمست آوردن آزادگی
به دنیا که در آن همه برده در زندگی
به میدان بیامد یکی گفت شاه و شهم
یکی تار مو را گزارم برون شاد هم

همه جیغ و فریاد و خوردن همه آرزو

به نشخوار آزادگی این جهان تار مو

به آزادگی گفت هیچی ندارد که مرز

ای هیچ آید از آن در جهانا به درزاگر گفته

اگر گفته عفت زِ گفتار خود را به دار

به کس هجوه گفتن نیاید که آزاد راز

نزن تهمتی بر کسی و نزن افترا

کشی اینچنین آن خدابه دشنام خود می

و تصویر آن صد به صدها شده بسته راز

به گفتار خود باید این را سرودن به راز

خدا بوده والا و کس آن توان را ندار

که گر نقد داری شوی آن محارب سران جوخه دار

ای چیز و اینسان که آزبه پیغمبرا گفته

کشد هر نفر را به رازکشد او تو را می

به ناجی جهان تاخته او تو را کرده سنگ

اگر گفته بر تو زند او هزاران دونگ

به رهبر به آن پیر تقوای پاک

برد گفتنت هیچ باک‌بگفتی سرت می

دگر داری آری تو نقدی به آن بیشه باز

توانی سخن گفتن از این مترسک فراز

همه تن به آزادگی گفتن و این هزار

به شادی و سرمست از گفتن هر چه راز

همه جیغ و فریاد و خوردن همه آرزو

به نشخوار آزادگی گفتنت تار مو

خریدی دو سه روز دیرین همین را هزار

به فردا کند او همین را به تو صدهزار

پر از درد و غصه شوی و نداری به خود پول هیچ

توان خریدن بیامد به کف تار خویش

یکی ماه دیگر بیاید کند این به پنجاه زار

تو سرمست یادت نیاید بهایش یکی یک هزار

بغلتید و غلتاندنت در همین هیچ کار

ای چند زارتو ارقام خود را زِ کف داده

رود عرش و آید به پیش‌بهای طلا می

تو سرمست و بر خود تو افزون کنی یار هیچ

بیامد یکی قعر میدان و گفتار پیش

به تو تحفه دارد به تو از منی این به خویش

درد داد هیچ‌برد می‌خورد می‌به خود می

یکی لقمه از دست او بر زمین و بگیرا زِ خویش

همان روز دیرین دگر بود همانان هزار

ها را نگیری به زاربرو سوی خود لقمه از دست

همه جیغ و فریاد و خوردن همه آرزو

لیسان چو موبه نشخوار آزادگی کاسه

به ارعاب و کشتار و زنجیر اسارت خدا

های مدفون بر دار و بر کربلابه تن

ها و بست‌به اعدام و بردار بریدن نفس

به کشتار خونین و بر خاوران رزل پست

به جرمی بریدند همه دست و پا را خدا

به سرقت به قطع ید و آن محارب بدون دست و پا

به میدان میان و به جرم تو خوردن شراب

زند او تو را آن خداوند خواب‌به شلاق حد می

به رجم آورد سنگ و خون باورد بر تو ناب

تنان زیر سنگ و جنون آورد کینه تاب

به جرم تو گفتن بریدا زبان را زِ کام

زبان از تو آورد او بر برون درد نام

ها پر از درد و داغ‌به زندان و محبوس و تن

چال و این قصه بازتجاوز دلِ آن سیه

به کرار و در بیکران و هزاران عذاب

به تو دارد و بر من و بر جماعت که خواب

در این مسخ و در وادیِ این جنون پیشه راه

یکی بر تو آن رجم را کرده جایش به تو جوخه دار

تو سرمست و شادی و این جام جم را صفا است

از این بخشش و نشر آزادی و آن ریا است

همه جیغ و فریاد و خوردن همه آرزو

به نشخوار آزادگی و رهایی و جان آرزو

تو و عزم صدساله و آن همه آرزو

یکی از پس آن یکی رفت بر باد بو

به تو امر آمد از این پس نداری تو راه

همه راه تو چاه بود و من آرا بخوان راه شاه

تو را پیش بردند و در پس نگهداریا فکر بود

ها نیامد که این ذکر بوداز این پیش و پس

به خود غوطه خوردی و رفتی هزاران به قعر

به دل سالیان دور و آری تحجر به فقر

تو مدهوش گشتی و باهوش اینان درید

همه جان و تن فکر و ایمان تو را او پلید

به تو گفته آری تو داری به دل رأی خویش

من آن را به تو آورم بین وآن کیست بیش

همه جیغ و فریاد و خوردن همه آرزو

به نشخوار آزادگی بود و اینسان نگو

که آزادگی را نتان فدیه تحفه فرود

به عزم خود آن را توانی گرفتن سعود

به دست خودت هر چه خواهی به دست آر پیش

به عزمت جهان زیر پایت رود خار هیچ

نتان با فریب جمع آزادگان را که مدهوش کرد

به آزادیِ این جهان هر چه داری در آن کوش کرد

بردار

آن دو کودک از ره آن مدرسه آمده به راه

آمدا بیرون و آنان شاد و هم مسرور باد

در پی آن بازی و آن شاد بودن کودکی

جانشان در راه شادی و همه مسرور باد

یک به یک از قلب آن دکان و آن صد شاهراه

در پی آن نقل و شیرینی جهانش شاد باد

های بازی استاو نگاهش بر دل اسباب

او نگاهش دور از هر چه به دنیا زور باد

در پی آن بازی و آن دو به دور هم شتاب

دود جام جهانش شور باداو به سرعت می

دوند و در پی هم با شتاباز پی هم می

اش همه مجبور بادجام جم از بهر شادی

این یکی اسمش سعید است و دلش چون مهر گل

آن یکی را گو حمید و قلب آن مغرور باد

آن سعید و این حمید و در پی بازی و شاد

دوند و آخرش در روی آن آتش فتادمی

اندسیلی از انسان به میدان و جماعت بر چه

کنجکاوی آن دو تن شور و پر از آن شور باد

دوند و رو به سوی آن جماعت شاه کارمی

حال در میدان و در جمع نسان معذور باد

این چه میدانی و این شور نسان از بهر چیست

آدمی آورده بر دار و بر آن مغرور شاد

کس‌چنین میدان و کشتار نفس بر هیچ‌این

تا چنین شوری نیاورده چنین شادی هوس

در دل میدان و در انظار اینسان در عیان

قتل و کشتار نفس بردار باشد این نسان

ها به دورش گرد تاجمعی از مردان و از زن

قاتل جان را به دیدار و به کشتن جسم دار

ها در عیان‌اینچنین ارعاب و این دیوانگی

سیل دیوان و به میدان این دو ناکرد است زار

ای از شاد خواه‌دهند و ذره‌او به کشتن می

با بریدن آن نفس جمع نسان آن ذکر شاه

این سعید در قلب میدان است و در این کارزار

هاج و واج و مست و مدهوش است از این ناکردگار

داربیند آن تن آورند و او به باک و ترس

خود زمین اندازد و جمع نسان آن ذکر شاه

چشم خود را آورد بر چشم انسان فکرگاه

بیند آنان با سلاح و شادی و آن ذکر شاه

مردی از جمع با دو صد فریاد گوید ذکر را

پس چرا مسکوت او را کی کشی آن ذکر شاه

آن سعید در کام خود رفته جهانش فکر راه

این جماعت چیست انسان را چه شد در قتلگاه

چرخد و او فکر تاجان دنیا بر سرش می

ها از من و من از دل آن ذکر شاه‌این نسان

مرد را آورده در راه و به سمت جوخه دار

خورد او بر زمین و شعر شاه‌او زِ ترسش می

هااین جماعت شاد و مسرور و بگو بر خنده

از پی کشتار انسان بار دیگر ذکر شاه

بیند آن تن را که در این زشتی و او کارگاه

ها را بشکند او شاد و شاد از اذن شاه‌تخمه

بر دوپایش تاب ماندن نیست بیند آن چرا

در تقلا دیدن و این زشتیِ این زشت شاه

آورد آن مرد را در پای اینان قتلگاه

جمع انسان پر شعف در دور هم در گرد تا

از هم و همدیگر آنان سبقت و بر دوش هم

بیند این قتل و بریدن آن نفس را قتلگاه

آن سعید پر درد بیند این جماعت فکر شاه

راه‌او چرا اینسان پلید و زشت در این زشت

هم به هم در کام هم از داد و ازدحام هم

آن حمید است و به دیدار چنین بیداد غم

او به میدان آمده با صد تحیر این نسان

پس چرا گرد چنین میدان بیامد پیش خوان

این همه انسان چرا با هم کنار هم چرا

آن سر میدان چه کس را آورد در شاهراه

این چه کاری و چرا اینان به دور هم شتاب

از برای چیست اینسان ازدحام بر تب به تاب
آورند مردی و او پر باک او خود باز خواست
جمع انسان در دل تکبیر و از ذکر است شاد
این جماعت آمده بیننده بر کردار چیست
این نهیب آمد که کشتار و بگو بردار کیست
این جماعت از برای کشتن و بردار هار
آمده در پیش و در میدان و در این کارزار
او به قتل آورده در اینجا و در این قتلگاه
تا که از او آن نفس را او برید و مست دار
کشتنش بر دار و او را از نفس تقصیر کرد
های خدا تقدیر کردبر چنین دیوانگی
آن حمید در قلب میدان و در این بیداد راه
سرخوش و مست و از این بودن در این بد شاهراه
مرد را آورده و از ترس او افتاد تا
وارکشد آن هلهله را مستآن حمیدم می
آورد او را به میدان و در این بیدادگاه
واردر پی شادی و تفریح است او دیوانه
کشتنش او را ستاند از نفس بیمار کیست
آن خدا دیوانه و این حکم انسان خار چیست
این حمید از بودن با جمع انسان شاد حال
از برای دیدن این کشتنا او مست باد
جمعی از آنان بگفتا دیر در آن راه دور
ام کشتار دیگر آن نفس را شاد باددیده

از دل کشتار گفتند و از آن بیدادگاه

قلقلک بر کام کودک پس چرا دیدار نا

این حمید و دید در قلبش بدو اینان بدید

بادا زشتی و این زشت در این آن پلیدزنده

حال دنیایش همه دیدار این دیوانگی است

او به کشتار نفس همیار و آن بیگانه نیست

آمده از قلب این سیل جماعت آن سعید

او به جستار رفیقش آمده در پی حمید

حال او را دیده و اینسان بگوید حال یار

باید از این جمع دورا باید از بیزارگاه

تو بیا با من بدور از این جماعت ره شویم

ما نخواهیم از چنین دیوانگی آگه شویم

تو بیا با من برو حالا که دیگر کار نیست

کشتن و داغ نفس را اینچنین بدکار چیست

این حمیدا دور بادا از چنین دیوانگی

ما فرا از نفرت و دیوانگی بیزار زیست

آن حمید و با خروش و دست از من بر بدار

من به دیدن اینچنین شور و شهامت کار نیست

امطالب این قتل و این کشتار و من آگاهی

تو بیا از دیدنش تفریح تفرج کار نیست

اینچنین آورده در میدان او را کشت یار

تا دگر همچین تنی در قلب این بازار نیست

ما به شادی بیند و آن شخص دیگر ترس را

تو بیا شادی بکن تفریح ما را بار نیست

آورد مرد و به میدان و به قلب چوبه دار

ساکت و مدهوش و جز ذکر خدایان کار نیست

دست خود را آورد در چشم خود در چشم یار

ها کار نیستاین ببین و اینچنین دیوانگی

پس زند آن دست و با حرص و ولع بیند خدا

درس او کشتار و فردید و نسان هار کیست

کشته و در قتل و بردار و تکان از سر به پا

سیل جمع و شادی و ذکر خدای هار چیست

دمد آخر نفس دار و خزاناو که جانش می

شادی این سیل بیمار و خدا بیمار کیست

اینچنین کشتند و حالا فوج فوج از شاهراه

دار چیستی تبسرنوشت جمع را این قصه

آن یکی با شادی و سرمست رفته سوی شاه

از چنین دیدن همه دنیای او تکرار نیست

هانشیند کوچهاین یکی با اشک چشمش می

ناله و بیزار و بیمار از خدای هار کیست

آن حمید و دیدن این زور از بد زورها

حال دنیایش به تغییر و همه مدهوش شاه

دیدن آن قتل قبح هر چه کاری را شکست

او دگر از خون و از خون ریختن مستانه گشت

کس رهازند بیدر دل کوچه که پرسه می

تا که حیوان بیند و او کشتنش را چاره کرد

زند جان همه گربه چرااو به آتش می

از دل آن سوختن شادی به قلبش لانه کرد

ی آن صدهزاران مور و آنان خانه رالانه

های دلش او چاره کردبر دل ویرانگی

او به دار آویزد از تن قلب حیوان است ماه

های جهان او خانه کرداو به کشتار نفس

کشد او میش رابا عذاب و با شکنجه می

های خودش هم لابه کردتا که بر دیوانگی

از چنین دیروز آن کودک نمانده هیچ راه

او شده سرباز یزدان و خدا را چاره کرد

ها آمده برنا و حال‌از دل دیوانگی

اش را لانه کرداو به جمع آن خدایان خانه

او شده مأمور زندان و شده مأمور شاه

ها و عطش را او به خونان چاره کردتشنگی

رود در کام آن تاریک اتاق و نورهامی

از شکنجه درد و از رنج خدا خودکامه کرد

کشد در پای چوبه بر سر آن دارهامی

او شده سرباز یزدان و خودش مستانه کرد

حال تنها کار او کشتار و نشر دردها

های خودش هم لابه کرداو بر این دیوانگی

در برابر آمده انسان و از این دورها

او به حیوان و به جان جام دنیا ناله کرد

چکد بر قعر تادرد خون می‌زند تن می‌می

گری علامه کرداو خودش را در چنین وحشی

راه‌از دل آن کودکان هیچی نماند هیچ

این خدا او را چنین از خویشتن بیگانه کرد

درس قتل و کشتن و دیوانگی را اوی داد

از چنین خلقی به دونیِ خودش شادانه کرد

از حمید آن هیچ مانده یادگار روزها

دیدن سیل جماعت دار بر دیوانه کرد

او شده دژخیم و مزدوری در این بیدادگاه

حال باید جان دریدن را به خود آماده کرد

او سعید است و در آن کوچه که او گریان نشست

از چنین دیدن همه دنیای او یکجا شکست

این چه دنیایی و اینسان بر جهان بیمار چیست

اینچنین کشتن مگر باشد خدای هار کیست

او به کشتار نفس آورده در میدان خدا

این نسان بیمار و آری این خدای ضار کیست

پس چرا انسان چنین دیوانه گشتا ای خدا

این همه شادی برای کشتن آن یار چیست

پر زِ غم باشد جهانش او شده برنا و حال

هر سؤالی را پی صد سال دیگر کار نیست

او از انسان نفرت و بیزار گشتا ای خدا

های خدای زار چیست‌این همه دیوانگی

او زِ دنیا سیر و از جام جهان او سرکش است

ها از پی انکار نیست‌این همه دیوانگی

وامصیبت بر دل و بر کام این جام جهان

او تنی را کرده بیزار و پی اظهار چیست

از همه دنیا پر از نفرت زِ انسان عاصی است

پر غم و پر درد او جام جهان را باقی است

او جوانی را به کودک بودنش آن یادگار

این همه دنیای زشتی از برای کار چیست

آن سعید و بار دیگر پر غم و پر درد آه

گیر و در دل عزلت نشیند شاهراه‌گوشه

صحبت از میدان و از شور و از دد قتلگاه

شوی خالش گوید از شری و بیمار است شاه

گران را اینچنین بیزار کشت‌باید این افیون

باید آنان را به قتل و در دل میدان بشست

ها بهر چیست‌او بیامد گفت اینها این سخن

این که با خون جوانان کسب اینسان مال چیست

گفت باید فکر دیگر نیست این شالوده راه

از بر کشتن چه آید سود بر انسان چرا

در دل میدان و بر کشتن جوانان کار نیست

اینچنین سیل جماعت فاسد و غمبار چیست

جمع کن اینها همه هذیان مشتی کهربا است

ها ریا است‌همچو تو دیوانگانی در جهان این

ای‌تو که در کام جهان هیچی و تنها مانده

ای و جا مانده‌تو که در کام جهان دیوانه

او سراسیمه به سویش آن سعید خشم بود

او گلاویزد گلویش را و او از درک دور

غیر عمد و در پی خشم و در این دیوانگی

کوبد آن سر را زمین او از پی آن مرگ دور

لیک او را کشته و حالا زند بر سر چرا

قطره اشک و چشم جاری و از این بد درد آه

این چه فرجامی که من دارم در این بیداد راه

آخر او را من بکشتم وای بر من هیچ خواه

من پی این قتل و این دار جنونم هیچ بود

پس چرا دیوانه گشتی از پی فریاد شاه

آید این تن را به کشتن پاک از جان پاک کرد

این همان راه خداوندی و او اظهار کرد

برده او را در دل و قلب جهان بیدادگاه

باید او را کشته و شادی به روی شاد شاه

بر دو پایش بند و بر دستان او زنجیر بود

آن یکی جلاد صورت پوشش و شبگیر بود

از چنین جلاد تنها چشم او را دیو بود

دیده بر چشمان او و این جهان را سیر بود

آورد او را جلو بر پایه چوبه زِ دار

آن نهیبی را زند اشهد بخوان و ذکر دار

ها را بر دل و چشمان یاراین صدا و چشم

این چه قدر نزدیک بر من بوده او را فکر یار

چرخ گردون چرخ داد و حال در تغییر بود

آن دو تن با هم به هم خوردند و این تقدیر بود

چشم بر چشمان هم دوزد از آن دوری زمان

چشم او را گیرد و حالا بزن زیرم بخوان

یار ما این سرگذشت و ما و این آثار چیست

این چه زشتی و بگو فرجام ما را کار چیست

من بگیرم چشم و دل جان همه زنجیر تا

ها را پیر خواه‌چشم تو این را نبیند ناله

وای از آن روزی که دیدی چشم و آری آن خدا

اینچنین بدکار کرده با من و ما و شما

چشم را گیرم تو دیگر هیچ بین هم کیش باش

این بزن ما را بکش لیکن به دنیا شیر باش

ی این زشتی از ریش جهان ما برکنیم‌ریشه

کیش باش‌ام هم‌یار من با من تو بر آزادی

والسلام

یک تنی آمد میان و دین نو آغاز کرد

بر جهان او خواند قرآن و خدا را ساز کرد

ها آشناآمده تا این جهان را با سخن

با چنین افکار او جام جهان آغاز کرد

صحبتش یک چیز بود و در دل قرآن میان

هر چه قومان بایدا فهمید او ابراز کرد

ی آن انبیاجمع قرآن و حدیث و سیره

مخلص آن دین بود آری خدا پرواز کرد

هر که از گفتار او بر گوش خود ناله شنید

ای بر خویشتن اجبار کرددین او را گونه

فارغ از دنیای خود در صدر و در آن روزها

آن هزاری سال در این جام جم اصرار کرد

نشر این گفتارها و اینچنین از او مرام

جام جم را با چنین دینی به خود اغفال کرد

حال دیگر حرف او در این جهان تکرار بود

های بسیاری بر آن اجبار بودکوی و برزن

بیشماران آدمانی در دل این دین و زور

بایدا دینداری و بر او همه اجبار بود

هاحال در دنیا به جانش بیشماری فرقه

مأخذ حرفش یکی بود و اگر انکار کرد

کشوران بیشماری در دل این راه بود

با چنین دینی و اینسان باوری در کار بود

از مثال آن سه تا در پیش باشد پیش رو

مأخذ حرفش یکی بود و اگر انکار کرد

سرگذشت کشوری کز دیربان و دور باز

عامل واماندنش را دین بدیدا پیش باز

لیک این معنای آرامش به تلطیف است خار

هر چه را کز داشتن دینی گریزان است باز

ها دورهاآن همه از دست دوری دید آن

هر چه را آورده در پیشش به نشخوار است راه

ها کس ربودجان کشور را از آن دیوانگی

تا به پیشان پیش دارد ملتش را در عبور

هابعد آن آویز بودن بر دل آن چامه

گاه‌از دل زشتی برون ناشد نباشد هیچ

مخلصش این کشورا در پیچ و تاب دورها

نصف آن اسلام و نصفش هیچ تن آن دورها

گاه‌آن زنان در بطن دین هیچی ندارد هیچ

لیک اینان تحفه دارد بر تو از آن دورها

هر چه بر زن داده از خود نیست از دین نیست راه

خواندن دست دگرها بود اینسان بر قضا

باز هم آن نصف ارث و نصف جان و نصف مال

باز هم آری شهادت از تو نصف مرد داد

باز هم تبعیض و اینان آن قرائت نور دار

نور در آن آسمان و زن به زیر پا نهاد

باز هم تکرار آن نقلی که اینسان بیشمار

کاردر دل قرآن به جا مانده نشاید هیچ

ها و به کشتار است رادباز هم کشتار جان

ذبح و قربانیِ حیوان بر دل محراب داد

غوط اینان خون ما باشد بدینسان شاه گفت

بهر تو آورده حیوان نوش کن بد دار خفت

باز هم هیچی به روی جان و بر حیوان نبرد

او تو را کوچک شمرد و در حقارت کار برد

باز هم کشتار و بازم کشتن هر جای رود

باز هم آن رود پر خون خدا در جای دور

حق گفتن هست آن هم در لوای آن که دور

بر تو آموزد تو دستش را بخواندی نیست کور

حق گفتن در دوای بی سر و سامان دوست

هر که گفتا جان او تضمین نباشد نیست او

ها دور خویش‌انتقادت خرد و کوچک از همان

جرم تو سب النبی بود و به دین آیین و کیش

حق تو هیچ است از گفتن ولی آن شهر دور

از دل فریادها اینسان شده در کار زور

تانی بگویی لیک اندازش مراحال می

آن خدا قرآن محمد نیستا در کام نور

مخلصش اینان که گفتی جرم تو این کار نیست

گر به فردا تو نبودی کار ما این راه نیست

بر برابر آن همه آزادگان فریاد کرد

تیر و شلاق و شکنجه قائله را باز کرد

پیشگاهان هیچ دارد لیک آن دست خفا

گاه‌کشد یکتا و او جرمی نباشد هیچ‌می

گر به دل داری تو فریادی به خانه خویش گو

آن صدا را او شنید و در خفا آن نیش بود

خبرهای دیگر بی‌کشت یک تن را و از تن

دست او را خون شده بیند بیندازد تبر

ما که اینان کار ناریم ما بدین زشتی چه کار

های آن انارا او برون آورده راه‌دانه

تب به تب بازی و در اوهام و در آن دست راه

زیرگاهان سر برید و روی خنده در نگاه

حکم از خالق بدو لیکن به نشخوار است راه

کم کند حجم و همه زشتی و او را هست جاه

ها مکر بودها که تلطیف و در آن‌خوانی‌نغمه

مرگ بود و رستن جان دگر را در دل آن مرگ بود

کشت اینسان لیک گفتا از برای شهر بود

هایی بهر بودگر تو کودک را نکشتی کشته

حکم تو خون است و خون بازی به راه و پیش راه

زند سرها به روی رست جاه‌سر به سر او می

کوه اجسادی به پیش است و ولیکن نیست گفت

این نه کوه است و نماد شهر این دردای خفت

با دل مکر و به تقیه دارد او صدها سخن

بافد به دور خویش دارد جان و تن‌هر چه می

آن همه زشتی به زیبایی بدل او کرد تا

چشم بسته در خفا او سربریدان است شاه

پنبه در دستش نیامد خون و او را هیچ گفت

با سخن چشمان بسته سر برید آرام خفت

گفت او آن تن مسلمانی نباشد این سلام

بهر دین ما نیامد هیچ و اینسان والسلام

یکدگر جای که در آن آتش اسلام زید

آمده قرآن و اسلامی که در آن راه دید

هر چه آزادی زِ تو باشد همانا سلب کرد

قدرت پوشیدن آن تن لباست زرد کرد

هیچ رأیی بر تو و بر پوششت در کار نیست

این همه امر من و فرمانبران را کار نیست

هر چه باشد در دل قرآن بیاوردا کلام

حق پوشیدن به کیسه بر تنت انکار چیست

گاه‌حق فکر و درک کردن را نداری هیچ

هر چه خواهی را به تو گویم و دیگر کار چیست

گاه‌بایدا بر ما نفس داری ولیکن هیچ

رأی خود را بر برون ناری که این را نیست کار

گاهی آمده شخصی و او در پیش بودگاه

ای از اذن را بر روی دوشت بیش بودتحفه

ای دوری گزینی رودهاگفت تانی قطره

هر چه در سر آخور دریا بود آری است راه

با دل مکر و یکی را کمتر و در بیش برد

روزی از حق و دگر روزی به امرش بیش برد

با همه مکر و ریا و این همه اغواگری

او دو دستت بست و اینسان در دل آن خویش برد

هر نفس دینی گزیند او که جانش راه نیست

بارد و اصرار چیست‌تازد و می‌کشد می‌می

لیک بر دین پدر زادی و تن آزار زید

شهروند ثانی و در دور باطل راه دید

گاه‌هیچ حقی روی تو ناشد نباشد هیچ

هایی که داری ما بر آن در کار چیست‌بر نفس

مخلصش هیچی نداری هر چه در پیش است رو

آن همه از لطف ما بود و خدا در کار زیست

هر چه زن در دار دنیا آن همه زشت است رو

او که ملا بود گفتا او چنین پشت است رود

زن همه چیزش به نصف مرد باشد پیش خوان

عقل و ایمان و بهایش بر همه گفتار خان

حیض و دردش آن که ایمانش چنین اینسان ربود

بر شهادت عقل او نصف و در این نقصانه بود

حق ارثش اینچنین او را به نیمی نیم کرد

ای تردید کردگفت و این باور از آنان لحظه

حال با این رویه و با اینچنین گفتار رو

ها پیش رودارد و در فکر حق دارد به زن

از دل حیوان همه کشتار و انسان زود کشت

خانه بودکشت جانش خون او محراب آن بت

از تناول گوشت جانش هر تنی را کشت زود

ی زشتی این دیوانگان دیوانه بودقصه

هیچ ارزش دارد آری جان او را هیچ بود

کشت با کشتار خود راضی خدا شادانه بود

حق گفتن در برابر تیر و شلاق است دار

ها مرگ است خارهر که را گفتی به روی جوخه

ما تو را جرأت بدادیم و در این مخلوق راه

تانی از آن کوچکان نقدی کنی نقد است شاه

آور به معصوم و به دین گر به یزدان و پیام

ای گفتی ببین مرگت به روی خویش بین‌ذره

در برابر سیل این آزادگان را خون چکید

ها دریدخون به دریا آمد و مستانه او تن

حکم اسلام است و این کشتار لیکن مکر باز

هر کجا تاند به کشتار او رسانده هیچ خار

گر به رجم آدمان او داده حکمی دیر بود

گر جهان ما را نبیند حکم او تدبیر بود

با پلشتی و به زشتی در خفا او گشت نور

ای کوتاه آید از برای مکر دورذره

سر بریدن دار آویزد همه تن جسم را

خوش نیاید این جهان و لیک این تصویر بود

جای زشتی را به زشتیِ دگر او داد نور

تا خدا در آسمان راضی از این کردار بود

دست دزدان را به یکباره بریدن داد شاه

هایی داد راه‌لیک اینان در خفا با شرط

هر یکی از حکم یزدان را به جا آورد جاه

گر جهان ما را نبیند حکم باشد حکم شاه

مخلصش این کار کز کشتار دیگر عار نیست

لیک با تزویر و آن در قلب آن دیوار کیست

های آن کلامی از خداکشد با نغمه‌می

پیش و پس دارد یکی را و به دیگر هست راه

گفت او آن تن مسلمانی نباشد این سلام

بهر دین ما نیامد هیچ اینسان والسلام

در سرآخر شهر آورد است او را دیر زود

از دل دریای او اینسان پدید آورده رود

هیچ در پیشت نباشد هر چه داری از خدا است

این نفس آوردنت از بهر شادیِ خدا است

تو به خود هیچی ندارد هر چه باشد او است گو

از همان خرمان بسیاری به رویت هست رو

کیسه بر سر داری و بر دار دنیا راه نیست

بر زنان هیچی نباشد این همه اصرار چیست

حق بودن از من است و از من و آن شاهراه

آن خدا قرآن بدارد والسلام اظهارها

زن همه اسباب لذت خلق شد تا شاه شاد

درد و حیض و زایمان نصفی به بودن راه داد

حق پوشیدن چه باشد کفر داری کفر گو

از تنت آن سر زیادی و همین را خواست گو

هر که بر دین دگر باشد وظیفه دوش ما است

ها کار ما است کشتنش باید خدا راضی و این

گر یکی هفتاد تن را از دگر در پیش راه

سر بریدا در بهشتا منزلش در پیشگاه

حرف حیوان پیش آوردی که دیگر کار نیست

در دل قرآن خدا گفتا دگر این بار چیست

خلق گشتا تا به خلق اشرفش راهی دهد

سر بریده خون آن را بر جهان شاهی دهد

حق گفتن یک کلاما گفت آن را دیر زود

لا الله الا لا الا لا الله لا

کوچک از کامت برون آورده او اینسان زبان

کز کلامی داری او آن را بریده راد ران

هر که فریادی کشیده از زبان بر دار بود

خون خود را خورده و یزدان ما قهار بود

حکم هر کاری به دنیا داده و او شاه زیست

او جهان را تا سرآخر اینچنین در کار دید

شرب خمر و داغ هر شلاق بر جانت فرود

زن ای پست تن آن را زِ جانت در عبورضجه

چشم در راه دگر چشمی که او را کور کرد

ای بیرون براند کور کردآمده دیوانه

در میان شهرها و از بریدن سر به راه

با خشونت خو گرفتا سر بریدا او است شاه

از دل این زشتی و صدهای دیگر زشت بود

آمده قومی که با کشتار خود در فکر بود

کند از آن غنائم هست راه‌داری می‌برده

ها اسیر دست شاه‌او کنیزی دارد و زن

آن قدر زشتی که باید تا سرانجام جهان

اینچنین بنوشت و برخواند و دگر را هیچ دان

اینچنین دیوانگانی در جام جم بسیار بود

های بیشماری که بر آن اظهار بودقوم

گفت آن تن او مسلمانی نباشد این سلام

بهر دین ما نیامد هیچ و اینسان والسلام

هر چه در دنیا که اسلام است او را نیست راه

او به اسلام خودش باور بیاورد است شاه

در سرآخر بطن این دین در کتاب شاه بود

والسلاما این سلام اسلام آن الله بود

ژیلا

دختری گیلانی از آن روستاها کم فروغ

در دل جنگل بگو آزاده و اینسان غرور

اش قلب طبیعت آن درختان پر شکوه‌خانه

او به قلب فقر از دنیای زشتی در عبور

آمده دنیای را بیند که اینسان بار چیست

این جهان فقر و به هر کس در پی آن کار چیست

آن پدر در قلب بیجار و نشا در کار زیست

از دل خاک آمده بیرون و غوط و خار نیست

ای آشفته راتراود نغمه‌قلب باران می

آن پدر با جان خود سازد جهانش خار نیست

در دل آن جنگل و پرواز باز و بال زاد

او به دنیا آمده در فقر و این انکار نیست

سردی و فقدان گرما و به آغوشش تو را

او به جان خود تو را مرهم در این اصرار زیست

بر تو آن نانی دهد کز قلب خود او آورد

او به جانش سفره و با قلب خود افطار چید

گر چه دنیایش پر از فقر و به دل آن روستا

لیک این غلیان احساس درون انکار نیست

او پدر دارد که دنیایش همه این دخت جان

مادرش بر شادی ژیلا همه اصرار زیست

او به قلب جنگل و در قلب گیلان جاودان

خار زیست‌ها و دل بی‌او به زیبایی و گل

های پدر بر جان خویش‌هر نفس را عاشقی

با همه جانش پر از احساس مالامال زیست

او چنین آمد میان و اینچنین او رشد تا

خار زیست‌های او بی گل به دنیا و همه گل

حال کز سنش رسد آن پانزده را در فرا

بیند او دنیا و این دنیای سردمدار کیست

ها گدااین جهان را پر زِ فقر است و پر از تن

آن خدایان در دل تخت و به تاج انکار نیست

نانی و رهااینچنین جمعی گدای لقمه

جان اینان از برای شاه چون ابزار زیست

کودکی کز کار و با خونش خدا را کرد شاد

نوش جان آن خدا و این خدا قهار کیست

تن فروشی کز دلش آن زن شود او دردوار

جای هیچی در سخن ابراز این انکار چیست

کشد بر داد و انصاف و هزاراو دلش پر می

اینچنین راهی بگو در جام جم اظهار چیست

او شناسد راه خلق و آن رفیق دور راه

بر تساوی جهان ابراز و آن اصرار زیست

شود بر خلق و بر توده رهااو فدایی می

ی اجبار زیست‌او به افیون خدایان جامه

حال او در حزب اینان داد راه و داد پیش

این جهان او را مثال قاتل و اشرار دید

هاحرف او حرف رهایی بود و داد از قلب

در پی آزادی و انصاف او آزاد زیست

حزب آنان در رهِ آن خلق بوده پیش تا

این عدالت بر جهان آزاد و او آزاد زیست

آمده بیرون و با فریاد خواه از جسم را

شاه را از تاج خود انکار و در انظار نیست

دمد در خلق تا آن مست جاه‌هر نفس را می

در پی آزادی و انصاف خود در جاه زیست

باید از نو ساختن ایران ما را کز شکوه

اینچنین صدها هزاران ساله را اکرار چیست

برند و پیش تا درد است راه‌او به زندان می

با شکنجه او خود و دنیای خود انکار نیست

راد تن ژیلا بگو در دستگاه و دادگاه

اش فریاد این آزادی آزاد زیست‌نغمه

دارد همو را پرتگاه و شامگاه‌شاد می

تا زِ خود هم خویشتن بیزار و در انکار زیست

او به زندان از برای خلق او در پیش بود

در عدالت زندگی را جاه او در کار زیست

بر دل زندان و شاهی و خدا و دورها

او به دنیای خودش آزاد او آزاد زیست

هاقلب این ایران شده آشفته راه و کینه

آمده ملای کین بر خاک ما بر این سرا

هزل و هذیان و دروغ آن خدای کهربا

ی ایران درید و کار این زندار چیست‌جامه

اینچنین قی از دل آزادی و این بردگی است

تو بگو ایران ما را شادی از اشغال چیست

دیو رفته او برون و این ملائک حوریا

وای بر ما این همه کشتار آن آزاد زیست

اینچنین گوید به تقیه در دل مکر خدا

هر چه زندان را به آزادی سیاسی وای چیست

آن زن راد و بگو دخت رهایی گیل خان

آمده بیرون و او دافع از آن آزاد زیست

گول آن مکر و فریب و کهربا را خویش خورد

مردمانی کز هزاران در پی آزاد زیست

دل به درد آید از این کوشش از این شبگیرها

ی گور و بدین بدکار چیست‌این خدایان طعمه

وای بر فرجام ما کز آن همه شور رها

اینچنین دیوان به کار آمد در این بیدادگاه

آن زن آزاده آن ژیلای ما آن گیل خان

آمده از حصر و او بیرون و حالا پیشخوان

جمع ایران مست مدهوش چنین پیروزی است

شاه را ساقط از ایران و بدین شب کوری است

حال دیگر دخت آزادی رها آزاد بود

فکر او در راه آزادی جهان آباد بود

باید آن ریشه زِ فقرا برکند او پیش دار

او جهان انصاف خواهد بر جهانی پیش خواه

آید و در قلب آن ملا برایش کار نیست

هر چه را او قبضه بر ملا و جمع هار چید

لیکن این ژیلا نماند از پی آن کارزار

جان او در قلب انصاف و جهان آزاد زید

بایدا او را کار کردن باید او را پول تا

حق او انصاف و در دنیا همه آزاد زید

ای محزون طلاکند تا ذره‌هر تلاشی می

آورد بر جمع این انسان و فقر آزار دید

او جهانش را برای نشر انصاف است داد

او به دنیا پرکشد تا جام جم آزاد زید

کند تا بهر آن این خلق زارهر تلاشی می

هیچ در دنیا نباشد جام جم آزاد زید

او جهان بیند همه ایران ما را زشت شاه

این خدا آمد به جای آن خدا او است شاه

دارد همه تن فکر رااینچنین بردار می

او کشد آزاده را بردار او را جسم شاه

این شده ملای کین و او شده اغواگری

بر سر دار آورد آزادگان و فکر را

شاه را بیرون و آن شاه دگر آمد بر آن

تازه خون و جان انسان او شود این شاه خوان

او همه دنیای را زشتی و کین خویش بود

شاه ایران گشته ملا و به کین و ریش نور

از گذشته دیرتر زشتی فراتر باز کرد

جام دنیا را به کام خویشتن آغاز کرد

این خدا جان همه ایران ما را او درید

سر همه سرهای ایران را بریدهر تن بی

های این دیوان پلیداینچنین دید و به زشتی

دخت او بار دگر فریادهایی سرکشید

آمده طغیان کند فریاد آزادی کشد

آمده دنیای به زشتی همان خالی کند

بار دیگر او به میدان آمده تا خویش را

در دل جنگ خدایان اینچنین خالی کند

از پر و پا خسته و لیکن رهش آزادگی است

حق و انصاف و به فریادش همه آبادگی است

باید این دنیای زشتی و همه ایران ما

باید او را غرق تغییر و به خوشحالی کند

این همه میدان به پیشش لیکن آن ژیلا رها

با همه فریاد خود دنیا به آزادی کند

ای نتواند او را در سکوت و هیچ راه‌ذره

باید این ایران و از اسلامیت خالی کند

او به میدان است در جنگ است و در آن شاهراه

با همه جانش جهان را غرق آزادی کند

در دل میدان و فریادش عظیم و در فرا

آمده جمعی از آن مزدورهای آن خدا

دستبند او به زنجیر و حصار و کین شاه

اینچنین ملای کین ایرانمان خالی کند

او به زندان است و در حصر بدینسان شاه خواه

اینچنین ملای کین آزادگان حالی کند

در دل حصر و به زنجیر و در آن بیدادگاه

بار دیگر خانه بر ژیلا و زندانی کند

او به هر وقت اذان و دارد او شلاق تن

جان او در خون خود بدمستی و حالی کند

کشد جانش همه تابش در این سنگاره راه‌می

با همه جان و جهان خویش آزادی کند

بر دهانش ریخت آن سرب و به داغ بود تاب

او زبانش را به فریاد و دلش خالی کند

کشد او را به صدها بار آری شاه پیرمی

او جهان خویشتن را غرق خوشحالی کند

کند شاه و خدااین قدر او را شکنجه می

باکی کندتا به انکار رهایی نغمه بی

این تن گیلان و آن آزاده و ژیلای ما

با همه جان و جهان خویش آزادی کند

شرم و بگو ملای کین و آن خداشاه بی

آمده کشتار عوام جهان شادی کند

قتل عام هر نفس آزاده خواه و راهدار

ها اینچنین شاهی کنداو به کشتار نفس

حکم او بر کام زندان و لشگری از زشت شاه

سال خون آمد که او اینان خدا راضی کند

سال کشتار و بگو سال شجاعت خاوران

شصت و هفت است و خدا بر جان ما شاهی کند

روآمده بر روی این عاشق خدای زشت

تا نفس گیرد جهانش غرق خوشحالی کند

گیل زن ژیلای ما آزاده خواه و پیشگام

در برابر آن خدا بنشسته او شاد است کام

بر خدا ایمان تو داری حال گو این قصه را

سال خون سال خداوندان پوشالی کند

ها در فراحکم او خون است و خونش از زمین

وای بر ما این خدا بر ما چنین شاهی کند

دست نوشت خونی و دستار خونی از خدا

پاکی تن را زِ هر جان هر نفس خالی کند

حکم خون است و به خونریزی و پاکی را خدا

جسم اینان را به دژخیم خودش مالی کند

باکره را قلب فردوس و درونش راه داد

باید این پاکی تن را از جهان خالی کند

آمده حکمی و در پیش آن خدای نابکار

او به دنیا و خدایش اینچنین شادی کند

حکم مرگ است و به حکم خون و آری چوبه دار

قبل آن پاکی زِ تن را این خدا خالی کند

این اتاق تارک و نمدار و آری بود شاه

گریه و اشک و به خون بارد و او نالی کند

درد تن را و روحش آن خدا مکر شادمی

از همه اشک جهان او غرق خوشحالی کند

خورددرد جان و تنش را می‌کشد او می‌می

پاکیِ جانش به زَعم خویش او خالی کند

بر طناب و جسم و این آزاده در آن پیشراه

با همه جانش جهان را غرق آزادی کند

دختر جان و تو ژیلا ای رها آزاد ماه

با چنین زشتی نتاند او تو را خالی کند

آمده دستور بر جان پدر در پیشگاه

این جسد از دخترت را او به تو آنی کند

دهد بر دست آن پیر و به پیشان است رومی

از چکیدن اشک و خون او خود جهان خالی کند

این همه پولی که در پیشت به رویت بود پیش

مهر آن دختر بود دنیا به بیزاری کند

با دو چشم اشک فریاد و رها در پیش خواند

دخترم با جان جهان را غرق آزادی کند

مرگ آزادی

دو تن راست راد و دو آزاد شاد

به قلب جهنم به زندان زاد

بیاورده آنان سیه چال شاه

به مرگ تو آزادی و مرگ داد

همه جرم آنان به گفتار بود

سراییدن نغمه آزاد بود

زِ ملت بگفتا و از خلق تا

بدر آن اسارت بدر مست ماه

زِ جنبش بگفتا و از شور راه

که حق خودت دست خود هست جاه

به دل فقر گفت و از آن اختلاس

زِ افساد و از فاسدان و فساد

از آن زشت شاه و از آن مکر شاه

زِ دیوانگان و به قدرت به جاه

از آن قبض آزادی و دستگاه

همه قدرت از آن تنی هست شاه

زِ بیداد در این زمین و زمان

زِ دیوانگان مست قدرت فغان

زِ آن زشتی و از کژی و زِ کاست

از آن دولت جعلی و کودتا است

از آن خیل انسان که دور از صفا است

همه جان آنان به و درد و جفا است

هابه زندان و در حصر و آزاده

سیاسی مراماn به ضد تو شاه

از آنان بگفتا و خود حصر کرد

به زندان شاهی و در حصر کرد

دو تن بود و آن دو پر از فکرران

یکی اردلان و دگر ارسلان

بگفتا چنین اردلان این سرا

همه تشنه آزادی و نیست شاه

چنین گفت آن ارسلان ما به راه

همه جام جم را دگرگون به جاه

دو تن قلب زندان و گفتار کرد

زِ راه رهایی و فریاد کرد

بگفتا که ایران شود راست راد

به آزادی آزاد و آزاد داد

همه کاستی را دل آن جفا است

به فقدان آزادی و در سرا است

اگر جام جم را بتان شکل کرد

دگرگون جهان را بر آن ذکر کرد

همه جان آن قلب آزادگی است

رهایی نها و به جاودانگی است

بگفتا چنین اردلان ذکر کرد

همه روزها بر آن فکر کرد

یکی روز او را ببردا فغان

شکنجه کند جسم را روح خوان

دگر روز آن ارسلان و به راز

همه جان و تن را دریدند باز

های از دل و در قلب حصرسخن

بیامد به میدان و سیلی به بذر

ها در آن گفت دادیکایک نفس

چنین آمد و بذرها را شکافت

همه گوش تا گوش از اردلان

های او آن مریدان خان‌سخن

شده اردلان جمع انسان مراد

به آزادی و راه آزاد داد

دو تن قلب زندان و حالا نسان

ها و افکارشان‌شنید از سخن

یه زیباتر و او سخن در رها است

بگو اردلان شد مراد و خدا است

دو تن باهم و هر دو تن در عزا

به یک راه دل آن تو بیدار خواب

به عزم و به جنگ و به فریادشان

همه جمع انسان به دیدار جان

همان بذر را او شکفت و به دشت

ببین خرمن گل به دنیای گشت
صدایش به زندان فراز و رها است
هزاران و میلیون شناسد که خواست
چنین گشته آن اردلان رادمرد
شده راه آزادی و راست گشت
و آن ارسلان قلب زندان و کاست
از او هیچ در این جهان نیست راست
به زندان بیامد برون آن دو تن
همان اردلان ارسلان و گزند
بدیدار دیوار فرو ریخت کار
بیامد برون شاهدار ایلدار
برون آمده حزب از آن تو داد
به فریاد و بر داد و بر تیرداد
برون و شده رهبر آزادگان
به حزب رهایی و او پیش خوان
و در بین آن ارسلان گم به دور
زِ مرئوس و رهبر شدن او چه دور
شده رهبر آن اردلان پیشدار
همه راه و دنیا بر آن پیش خار
به میدان و در جنگ فریاد راه
به آزادی آزاد در پیش خواه
همه حزب انسان به میدان راد
برای رهایی و فریاد راد

همه جان به کف در پی و پشتکار

داررهایی گزیند بر این نیش

همه جان آن اردلان ارسلان

ران‌به راه رهایی و در پیش

به زندان بیفتاده آن ارسلان

ولیکن به قدرت شد او اردلان

که او رهبر آری بر آن حزب بود

گرفتند به زندان بر او زشت بود

یکی اردلان رهبر و راهکار

و دیگر چنین ارسلان بسط داد

زِ هم دور و از هم نداند خبر

همه راه خود پیش دارد نفر

و جنجال در خاک ما این سرا

به میدان و در انقلاب و فرا

نفرها همه پیش در جنگ بود

زِ آزادی و راه بر خلق بود

از آن حزب او راهبر گفت تا

به میدان رسیدن به آزاد راه

همه تن به میدان و در شور راه

برای رسیدن به آزاد جاه

همه با هم و قلب میدان و شاه

ضعیف از همه قدرت دیرگاه

ندارد دگر شاه او را به جاه

برون دارد او را زِ این رزمگاه

خواهو جمع همه آدمان پیش

به آزادی و بسط آن دادگاه

کسی راه را او فرو دارد آن

به راهش به آن پایمردی و خوان

صدا در فراهمه یکدلان یک

برای رهایی و در بادها

دهد جمع انسان بمان‌تکان می

به راه خودت باش و این را بخوان

و امروز و آن انقلاب کذا

بیاراست ایران ما را زِ کاست

بیامد یکی رهبر و دورشاه

شد او شاه ایران و او شاهراه

های او در کذاهمه تن سخن

به کذابه لفافه او در عزا

شنید اردلان راه او را بخواند

به دور از خود و خویشتن او براند

که این نیست آن راه آزادگی

همه گفتن او عبد و از بندگی

دروغ است راهش و پوشالی است

همه راه او کذب و تو خالی است

همه جان او قلب حصر سرا است

بریدن نفس او رهایی و خواست

همه دور از ما و از باور است

بیاراست بر حصر و دون آور است

نباشد به راه من و خلق تا

که او مرگ و اینان نگون آور است

در این بین افکار او ازدیاد

بیامد سخن از نفر پست زاد

همو شاه گشته به ایران زمین

همان خون و ملای و ملای کین

گاههمان مرگ راه و همان قتل

همان زشتی و کینه دار از تو شاه

بگفتا بیا جمع ما اردلان

بشو نائب ما امام زمان

بیا قدرت از تو به راهی که راست

همه جان ایران برای تو خواست

بیا شاه شو قدرت از تو خدا است

ها استتو صاحب به جان و بر این بیشه

شنیدا چنین اردلان مست شد

زِ قدرت شنید و دلش منگ شد

یه سو راه بوده و بر آزادگی

یکی قدرت و راه دونمایگی

همو نیست در راه ما نیست شاه

و او پر کژی و به زشتی است شاه

نبود آن همه راه ما این به کاست

همه جای ایران به خود او که خواست

منا روزها را به شب کرد یاد

به زندان و حصر از آن سینه خواست

چه روزی بود این همه روزها

چه شد بر من آری چه شد مست شاه

همه جان دنیای من رفت راه

به زشتی کژی و به این سینه شاه

به دل دارد او صد دلا دادها

از آن جنگ دیروز و آن شاهراه

از آن روزگان دیر و زِ ما

زِ بیداری انسان و جنگی به شاه

و این سوی بر او همه جاه بود

شده قدرتا او چنین شاه بود

همه خاک ایران به زیر دو پای

های جای‌منم شاه و بر این نسان

من از هیچ بر تخت وآری نشان

بشم پادشاه و به دادی کشان

همه جان ایران رها دار پای

همه خاک در پیش و جاه است جای

ولیکن نه این راستین نیست راد

قضا اینچنین قلب دیدار شاد

مرا ره ندارد بر این راه رفت

به حکم من آری قضا شعف ضعف

نتاند به آن خاک را پاک کرد

به آزادگی راه را ساز کرد

بستش خراب‌که این خانه از پای

نتاند که قانون آن قلب خواب

من از هیچ و بر هیچ خواهم رسید

به اسبابِ بازیِ شاهانه دید

ولیکن دلا مست آن قدرت است

زِ شاهی خود او چنین فرصت است

توانم همه خاک را دارم آن

که زیر دو پا و شوم مست خان

مرا قدرتا دارد اینسان به نور

و شاهی شوم شاه بر جان غرور

نتاند گذر از چنین اردلان

بیامد به راه تو ملای خان

شد او نائب شاه و او شاهراه

لیس خدایان هارشده کاسه

به قدرت همه نور و آن زور کاست

از او هیچ مانده به دنیای خواست

به قدرت کند امر او در فرا

و قدرت دگر بر تو عرش و به راه

بری و تو فرمانده راه‌تو فرمان

همه در دل آن حقارت به شاه

شده شاه و شاه دگر شاه خواه

اسارت کشیده دلش را به راه
زِ خود دور او مست آن قدرت است
شده راهدار و در این رخصت است
درد جان مابه فرمان شاه می
شریک چنین کشتن راه شاه
راه‌همه تن پر از خار و در تنگ
به زشتیِ دیروز برگشت شاه
و صد برتر از آن دگر روزها
خودش گشت خشت چنین پایگاه
به جوخه به میدان و در تیربار
به دیدار او بیند آن اقتدار
به زندان و در حصر در این تیرداد
هزاران نفر طعمه بر مرگ زاد
به زندان و در قلب آن بیشمار
چه بسیار از قلب انسان به دار
و او شاه این سرزمین گشت شاد
به زندان و قصری که خود ساخت راد
همه بیشماران و آویز دار
بگفتا بیا اردلان نامدار
همه جمع اینان به ما در شکار
به کشتار اینان شود راست دار
بیامد بدید و لبش خند بود
زِ قدرت همه مست و دربند بود

داربه جمع همه عاشقان قلب

یکی را شناسد که او کیست زار

ببیند و قلبش به لرزین فتاد

به مرگ رهایی و در حصر زاد

چه نامی چه نیکو چه زیبا است یار

ببین اردلان را به چوبست دار

دردخورد خنده را می‌نفس می

دردبه قدرت همه جان خود می

به جهل و جنون گوید از این که یار

اش در قصاربه پرواز آزادی

دگر بار گفت و دگربار خواند

اش در حصاربه پرواز آزادی

چه مست و چه ننگین و چه شاهکار

به فریاد خود خویشتن در حصار

متوالی

ای آن زشت روبرده دختر را درون حفره
سرد و تاریک پر از خوف است آن تن زشت رو
دست و پانشیند روبروی دختری بی‌می
خواو به زنجیر است و در حصر همان تن زشت
نم نمک آرام نزدیک است و آن تن بوی کرد
عطر او را داد بر جان و به جانش زور کرد
دریدحمله بر جسم همان دختر که تن را می
خریدمرگ را بر زندگی با جان دل او می
لرزد و اشکان به خونش جاری است‌ها می‌دست
دمیدصدهزاری نام یزدان را به افرا می
دست او خنجر به جانش ترس را فریاد بود
بریدخون زِ تن جاری و جسم و آن تنش را می
باز هم فریادهای دختری در ترس بود
بریدآن نفر جلاد با آزار او تن می
پوش و جانش را به عریانی فتاددست در تن
دریددخترک فریاد زد بر هر تقلا می
صورتش نزدیک کرد و با لبان اشکال خار
رهیدضربتی بر صورتش آمد جهانا می
تر ایستاد و روی در آن روی ماه‌پر جنون

دریددست بر جسمش زند جان و همه جان می
بر زمین کوبد همه جان تو دختر رای شاه
جهیدبر تقلا دخترک بر جان و دنیا می
جسم را انداخت بر رویش زمین فریاد کرد
دخترک گریان سرش را کوفت و هی داد کرد
تاخت و جانش پر از فریاد بودبر تنش می
های بسته را با تن تقلا باز کرددست
قدرت آن دیو رو بیش از توان اوی بود
ها خونی و دستانش به پشتش تاب کرددست
درید آن جسم رابر تن آن دخترک او می
خواب کردصدهزاری گفت و یزدان و خدا بی
پاکی و آن تن بکارت را به خون دریای کرد
های اشک دختر بر زمین سیلاب کردقطره
آن نفر جبار و دیوانه پر از آن زورها
جان دختر را درید و بهر یزدان آب کرد
جانش به روی اشجری افرا است اوجسم بی
از چنین کردار خونین او خودش را شاد کرد
روی آن افرا تنی زیبا است آن تن پاک بود
ی بیداد بودجان او پاکی و جسمش طعمه
های این تن خونی و این تن زشت خوناله
آبرو وجدان انسان گریه کرد و داد کرد
هاتر از پاک‌او که آرام است جانش پاک
ای باشد که جانش پاک ماه‌پاکیِ تن ذره

روی آن افرا بیارامید و دیگر جان ندید

این همه زشتی و انسان و همه ظلمان ندید

اینچنین خاکی که در آن مرد آن تن پاک ماه

قوم ظالی بود و قوم دال در آن دورها

آن تن رنجور از قوم و دل آن ظال بود

آن یکی جبار از قومی که اسمش دال بود

حال یک تن از دل آن قوم دیگر ظال مرد

قاتلش از قوم دیگر از دل آن دال برد

حال گر اخبار این دیوانگی اظهار بود

نای جنگی پیش و صورش در دل آن کار بود

یک تن از قوم و دل ظال آمده در پیش راه

بیندا آن تن به دار آویخته آن پاک ماه

آمده در پیش فریاد و هزاران داد کرد

گفت هی اذعان و هرچه داشت را فریاد کرد

کشته تن را جسم عریان روی آن افرای دید

اش را کشت جانش تاب تن فریاد نیدپاکی

آمده در پیش آن ظالان به روی پاک ماه

جسم خونینش به پایین آورد او راست راه

پیش تا پیشش هزاران کلبه آنان بیش بود

ها در پیش بوددور تن پوشید و بر رو شانه

زیر خاکی بود و جسم خون و خونین پاک ماه

جمع ظالان دور تا دورش به تکریم است آه

شیخ گفتا چیست آرامید این جان تاب نیست

دختر قوم مرا کشتند آن بد کار کیست

های اینان زشت روقوم دال است و همه جان

پاکی و عصمت زِ ما را او دریدا زشت خو

بایدا در شور حق و زشت رویان صاف کرد

کشت آنان را به آتش در دلش فریاد کرد

شور در جمع همه ظالان و این را شیخ گفت

هر نفس جانش برای کشتنی را ساز کرد

جمع ظالان یک نفس فریادها ایراد کرد

کشتن هر دال را بر جان خویش احساس کرد

شیخ گفتا روز دیگر روز آن مرگ است زود

کشتن دالان به روی آدمان ابراز کرد

هر تنی از آن پلیدان دید باید کشت زود

بر کسی ناید که رحمی جمع آنان خواب کرد

ها در اوج بودیکدل و فریادهای ظال

یکصدا کشتار دالان را همه فریاد کرد

یک تنی آمد به دستش داشت آن تن فرد را

داد زد این بود آن قاتل که عصمت خار کرد

پیش آورده به روی شیخ او آن جسم دید

خنجری آورد و در قلبش به جا جای کرد

این سرای دال رزم است و بدینسان شیخ گفت

ها بیداد کردشادی و فریادهای ظال

هااز چنین روزی گذشتا و همه تن ظال

در پی کشتار دالان آمده در پیش راه

هر که را از قوم آن تن دید او را زار کرد

کشت جانش را درید و هی به هم ابراز کرد

روی آن اشجر یکایک آدمانی خشت بود

هر یکی بر دار و آن دیگر به رویش کشت بود

ها آن ذکر بودکشتن دالان برای ظال

آن دعا بود و ثنا بود و نمازی بکر بود

ها یک به یک در پیش رفتآن همه دیوانگی

کشت یک صد تن هزاران اینچنین و بیش رفت

ها پر خشم در این جنگ آنان پیش رفتدال

یک از اینان صد از آنان صد به صدها بیش رفت

آن قدر از هم پر از نفرت پر از فریاد بود

هر کسی دیدند کشتن بر دلش در راه بود

یک به یک در گور در قبر است آن تن مرگ بود

عامی از آن درد بودکشت هر تن را و قتل

روی دیوار و به روی اشجران و پیش راه

یک به یک اجساد آویزان به روی پیشگاه

های دیگر جان ربودهر تنی را کشت آن جان

از یکی صد قیم و آن قیمتش مردار بود

کشد جان دگرجنگ آمد پیش هر تن می

کشتن آسان پیش آید مرگ آید بیشتر

هر تنی مُرد و هزاران جان دیگر مرگ بود

کشتن یک جان به جان جمع جانان مرگ بود

روزی از این روزهای پست در آن پیش راه

آمده در پیش از دالان یکی را پیشگاه

رفت و بر این دنیای زشتی نال کردراه می

گفت اینسان کشتنا بهر چه را بیداد کرد

تازگی آن تن برادر را زِ خود او دور دید

فکرهای کشتن ظالان به رویش نور دید

آمده در قلب جنگل تا بجوید اوی را

شایدا باشد نمرده آن تنی را خواستگاه

پیش در پیش و به روی جنگل او اینسان رمید

رفت تا جوید برادر را جهان را زشت دید

در پی این گشت و در راه چنین او جست جو

آمده بر گوش او آن تن صدای زشت خو

تاب کردها را تیز در جستار آن بی‌گوش

امان فریاد کرداین صدا از چیست قلبش بی

رفت در پیش و به روی آن صدا کز دور بود

راه او بگرفت و در جانش همه فریاد کرد

ها آمد درون غار کوه‌آن صدا از ضجه

امان افراز بودیک به یک فریادهایی بی

با تپش در راه او با جان خود در پیش بود

دوید و روی بر آن غار و اینسان دیو بودمی

دید از ظالان یکی مرد است او در غار بود

دختری را ضبح پاکی و خدا جبار بود

دردظال مردی دارد او جان دگر را می

درددختر ایل خودش را اینچنین او می

هایی روی کوفت‌سوی آن تن مرد رفت و مشت

خو آن جسم دوخت‌ضربتی بر زشت تن بر زشت

تا زمین را خود کشیده دور در آن دورها

تا تواند ضربتی بر پشت و او آن تاخت کوفت

دختر بیچاره خود را جمع از آن زشت شاه

خالق دیوانگی را شاه گفتا یا خدا

به سوی اوی داددال مرد از روی تن جامه

خود بپوشانید و از آن معرکه او دور باد

رفت در کام و دل جنگل که او را دور بود

رفت تا جوید برادر را در آن در شور بود

آرمک برخاست آن دختر به روی و پیش کوه

دال بودن را نداند جان و تن آرام روح

آورمرگ

رفت و به راهی پیش بوددر خیابان راه می
از جهان دور خود ناگاه او در خویش بود
تازگی دعوای سختی با پدر کرد است او
جان او پر خشم ذهنش در دل تن خویش بود
چارچوب هیکل افرا او در خویش داشت
ای ستبر جسمی همچو سنگ و بیش داشت‌سینه
روز خوبی در دلش این روز این جان راه نیست
ذهن او مخدوش و جانش در پی این کار نیست
رود سلانه سلانه به پیش و راه رفت‌می
فکر و آشوبی به جانش در پی آن کار رفت
رود در پیش و فکرش در جهان پیش نیست‌می
در پی فریادهای روز پیشین دیر نیست
آن قدر پر خشم بودا کز یکی فریاد او
تواند آتشی و خرمنی را سوخت زودمی
با همه فکر پر از خشمش به روی پیش رفت
ای در عمق آن بر زیر رفت‌او رسیدا کوچه
رفت و بر دنیای پیرامون نگاهی کرد زود
از همه صورت گرفت و او به سرعت پیش رفت
ای‌یکه تنهایی نشته بود او در گوشه

ای‌صورت گلگون سبیل کوچکی و گونه

از همان دور او نگاهش بر نگاه او است داشت

بیند او را بر نگاهش چشم دوزد روی خواست

گونه بیند کیست اوگفت او من را چرا این

در پی پوچی به چی او دیده را او نیست روی

هایی یاد کردزیر لب آن تن نشسته حرف

چشم بر چشم همو او ناگهان فریاد کرد

با همه اعصاب مخدوش و جهانش خشم بود

داد زد فریاد زد ای هرزه ای تن زشت روی

صورتش شاد است و بر خنده لبانش پیش برد

آن قدر خشمش به پیش آمد که دنیا نیش خورد

ضربتی کوبد به صورت آن لبان را هیچ دید

او زمین افتاده و آتش به جانش پیش زید

با سرش خورد است بر سنگی و خون در پیش بود

بیند او را آتش جانش دگر در بیش نور

های بسته بر آن تن مرد زیرزل زده بر چشم

خون به دورش حلقه بسته روح از جانش پرید

جان و تن پر بیم از خشمش نمانده هیچ رو

جای آن ترس است و ضربانی به دل داد است او

ای از آدمان بگرفت زوددور آن را حلقه

گفت کشتی او که جانی در تنش او نیست نور

کشیدپر تنش با هر تپش قلبش به آتش می

ام کابوس این تصویر بودگفت من جان کشته

گاه گفته جمعی تو نکشتی آدمی را هیچ

جان بیماری ربود مُرد او در پیشگاه

او زِ دنیا هیچ در جانش همو دیوانه بود

طفلکی آرام و گاهی او مقصر چانه بود

این خبر را پیش بردندا به سوی آن پدر

او شنیده مرده طفلش وای او دیوانه بود

جان و دل ریزد زمین و آه فریادی کشید

از برای مرگ جانش او همه تن ناله دید

هر چه صحبت روی او هر تن به رویش پیش برد

او به تکرار آمد و تکرار آن را چاره بود

یاد آن روزان پیشین روی او در پیش بود

کودکی از روز اول اینچنین نالانه بود

در همه روزی که او در پیش بود و پیشگام

هایش بر فلک بر جان دنیا خانه بودناله

قلب کوچک داشت در جانش به فکر حیل نود

او همه پاکی و بر دنیا زشتیِ جهان دیوانه بود

رفت زودداشت او می‌دست در دستان پدر می

گر زمانی دور ماندا او همه جانش بسوخت

ای از هم به دوری و در آن جان تاب نیستلحظه

تاب نیستبایدا هر ثانیه با هم دگر بی

آن پدر عمرش به سامان همان جان داد او

مهابا در پی جان و همو زان زاد اوبی

هر چه در روز و به پیش آمد از او جان ساخت او

ای از مهر و از آن عشق بودبا تلاشش خانه

طفل او بیمار و لیکن قلب او دنیای راد

آن پدر از دیدنش هر گاه او را هست شاد

هر زمانی تن به رعشه در زمین و لرز بود

آن پدر گریان به طفلش گیرد و در زجر بود

آن پسر با این پدر با هم یکی و مست بر

بر هم از دوری ندارد هیچ تابی هیچ سر

روزگارانی که او بیرون و اینسان پیش بود

بازی و شادی بکردا شاد از آن بیش بود

یاد آن روزان دیرین اشک آمد چشم زود

بر اتاق او نظاره کرد و آتش خشت سوخت

شنیدهر کلامی را بر او گفتند او را می

گزیدباز تکرار و به کرار این تلاوت می

آن پدر گاهی شنیدا این که او را زشت گفت

گاهی از خشم و به خنده سیر را در پیش برد

آمده در آن اتاقی او نشیده دیر دور

خاطرات آن پدر در پیش او را بیش بود

اممن تو را اینگونه در دار جهان آورده

اماین تنم تنهای جانت را بدینسان رانده

من به تنهایی از آن دورم که دیگر یار نیست

نا رفیقا من به تنهایی و جان اجبار زیست

ها بسته به روی و او بدینسان پیش بوددست

پای در زنجیر و اینان در دل تکبیر بود

کردا پسر ای مست رومادرش فریاد می

مرگ من مادر نبینم اینچنین بر حصر خو

دارد پسر را اشک ریزآن پدر آغوش می

این چه فرجامی که دنیا را بدینسان رشک دید

آمده در پیش مردی کز دلش آن مهر نیست

جان او آتش همه خشم است قرمز چشم دید

ای فریادها را او ساز کردروی پایش ضجه

بر منا بخشا که طفلت طفل من پرواز کرد

دار و آن نگاه ترس دارآن نگاه خشم

آن یکی نالان و آن دیگر به فکرش هست دار

زیر آغوشش گرفته مادری را نیست زور

هی زمین افتاد و هی برخاست هی افتاد او

پر تنش پر خشم پر ترس است آری آن پسر

مادرم آرام باشی هیچ حرفی نیست او

یک به یک در پیشگاه آن عدالت خانه دور

عادلی کز مرگ او جان همه را داده بود

آی ای عادل همه جان مرا اینسان ربود

او سر بیمار فرزند مرا در خون به رود

او چنین کشتای فرزندی که او بر هیچ کس

هیچ آزاری نداد و او که بیمار است بس

او دگر در جام دنیا هیچ وقتی نیست بود

او اشد آن مجازاتا به قاتل خواست زود

سرایی داد کردمادرش فریاد کرد ضجه

آتش آن التماسی که جهان بیداد کرد

آن پدر آتش به جانش سوخت تن فریاد زد

پاسخ هر احمقی جوخه زِ دار از داد کرد

هر یکی فریادهایی و همه عادل شنید

این عدالت گریه کرد و نام خود را او درید

ناگهان عادل سخن گفتا بگو آخر کلام

جام جم در پیش و این چرخ فلک گوش است خوان

با تن لرزان و پاهای نزار او راست نیست

لیک بر پای ایستاد و نغمه از آغاز چیست

دانستم آن تن ضعف و او بیماری استمن نمی

شب سحر خوابم همه کابوس و آن بیداری است

رو به سوی مرد کرد و چشم در آن چشم دوخت

گفت من بد کردم و بد با منا ناکرد خوب

من همه عمرم غلام کوچکی باشم به پا

تو پدر باشی و من اینسان ببخشا پیشگاه

مرد با فریاد و با کینه به جنگش رفت زود

او اشد آن مجازاتان به قاتل خواست زود

قاضیِ عادل همه عدل خداوندان زور

گفتنی اعدام بر چوب است بر آن دار کوب

آتش آن انتقام و کینه در وجدان او

های سوختهایش جان انسانسر کشیده شعله

در دل زندان و هر شامی که او برد است روز

ی دار و به مرگ آورد زودالتهاب چوبه

فکر بر دار و به دار آویختن او را که کشت

از همه جانش چه چیزی ماند او تنهای خفت

باز هم فریادهای او در این شاهی که خفت

باز هم چشمان بیماری که بر او داد گفت

مرد تنها در اتاقی ساکت و آرام بود

چشم بر عکس و رخ فرزند خود آرام بود

گفت ای جانم کجایی عاشقت بیمار زید

تو در این دنیا نباشی ما نتان او رای دید

یادت آید با هم از زشتی پلشتی دور بود

عشق من تاوان این عاشق کشی را اوی زود

دهد جانش بگیرانم همه جانش پلیدمی

بعد آن آرام باشم در صدا جانش تپید

رفت در پشت در و در را به سویش باز نا

های مادری اشکان به جاری هست راه‌ناله

بیت و بر خدامن تو را دارم قسم بر اهل

جان فرزندم ببخشا بر من خونین نگاه

تانی مرا درمان شوی‌تو پر از دردی و می

دیگری را چون خودت بر دردها مهمان شوی

آمده یکبار و صدبار و به تکرار است راه

هیچ باری او جوابی نارد از آن دورها

او فراخوان دارد و رفت است تا در پیشگاه

انتقام خویشتن خالی نشاند خویش خواه

ها از پشت بسته روی آن پای است اودست

ای از ریسمان بر دور گردن بست اوی‌حلقه

مادرش بر پای او افتاد و هی فریاد کرد

من کنیزت جان من بخشا و هی اصرار کرد

مرد اما سرد و یخ از او نگاهش کرد دور

آمده بالین آن تا انتقاما بست زود

هایش خون گرفته آتش آن انتقام‌چشم

جان او را سوخت در دام فغان و دردخان

های آن پسر با عجز او فریاد کرداشک

جان من بخشا خدایا توبه را آغاز کرد

گو همه جانم پر از صدها غلط بود است راه

تو ببخشا جان من را و دگر پرواز کرد

ها در چشم و با هر قدرتی او ضرب بودچشم

ای افتاد و مرگی در جهانی درد بودپایه

های مادر و آن چرخ خوردن روی دارضجه

ها و آن آتش به خاموشی فتاددیدن این

ای آرام گشتا از همه کین انتقام‌لحظه

آتشی را کز درونش جان او آتش گشاد

رفت او سرمست از این کشتن و از انتقام

ها خاموش شد خاکستری بر جای ماندشعله

روزهایی اینچنین او شاد بود از کار خویش

از چنین تاوان که قاتل کیست آرام است بیش

کم فکر آن فرزند آمد پیش دارحال کم

روزگارانی که دیگر نیست او در هیچ کار

دید حالا باز هم جایش به پیشش خالی است

نیست در آغوش او جانش زِ دنیا شاکی است

نیست دیگر قاتلی کز بهر آن بیدار بود

کشتنش آن آرزو دیگر برایش نال بود

کس او نشسته پیش راه‌نادم و نالان و بی

هایی به رویش آید و او هیچگاه‌صورتک

کیست اینان این چنین کابوس او فریاد کرد

کودک است و زن بود اینسان چرا بیداد کرد

این همه تصویر بر رویش شناسان ترس کیست

این همه فریاد از بهر چه آورد است زیست

هاآن همه چشمان پر اشک و تمام ضجه

هامادری فریاد کرده آن همه در گوش

روی داری چرخ خورد و صورتی از پشت رو

دید فرزند خودش بر روی آن دار است او

هایش پای او را دست از دستان کشیدضجه

اشک ریزد پای او را خون به زانویش رسید

داشت او یک تن به دستانش گلویش را فشرد

چشم در چشمان او چشمان پسر بود است مُرد

پر جنون و هزل گو چون یار خود دیوانه بود

آن قدر کابوس دیدا هر دمی در خانه بود

روی تختش او نشسته چشم را بر آسمان

زیر لب نجوا کند تا گوش دارد ساربان

ای خدا من خشم و پر کینه دلم ظلمانه بود

من بکشتم آدمی را قتل و قاتل بانه بود

ات نوشتی کیش راتو مثال من پر از خشم

این همه قانون برای خشم آورد است شاه

ای خدا من بد بُدم ای کاش این قانون نبود

تا به کشتن قاتلی از قاتل دیگر مرور

مور

آن ملک مورا بیامد پیش در راه جهان
ای گشتا به پهنای زمان‌رهسپار لانه
در زمینی سخت جایی جسته بودا خویش ران
در پی تشکیل قومی بر بیامد خویش جان
گام اول آن زمین را حفر کردا پیشبان
خوان‌تا که قصری او بیاراید به رویت پیش
سخت مشغل شد به کار خویش تا راه پیش
قومی از موران به بار آورده او در پیشگاه
آن زمین را سخت کندا و به کار خویش بود
از همه همت برای کردنش در پیش بود
با دو دستانش بزد خاکا کنار و نیش بود
کیش بودبا همه دندان و جانش او بدین هم
با تلاش و سختیِ سختانه کوشیدن به راه
این ملک قصری بپا آورده با دستان به راه
او خودش کند و به قعر این زمین در پیش بود
کند و در قلب زمین قصری که آن از خویش بود
بعد از آنکه این زمین را کند و در شکل نخست
دور او جمعی از آن موران به دورش بیش بود
آمدند و دست در دستان هم در راه خویش

چنان قصری بیارایند و دارد جام بیش‌آن

هم به هم با هم به دل یک در چنین مستانه راه

عزم را جزمی که با آن ساختن باید فرا

از دل هیچی به زعم خویشتن با هم قسم

قصر زیبایی کند آن اتحادا تن به تن

در سرآخر گشت این لانه برای موریان

ای کز بهر آن قومی پدیدار از تنان‌خانه

از همه راه آمده در پیش جمع موریان

جملگی در فکر دارد پیش بردن روزیان

آن ملک آن تن که در این خانه او همکار شد

بهر سازش بر چنین قصری چنین در کار شد

او شدا بانو نخستین در چنین حق رانه شاه

پناه‌او شدا مادر به جمع موریان بی

قبل کندن در دلش باری و در تن خویش بود

بهر این نوزادها باید که جمعی پیش بود

این همه مور جوان خواهد به پیش و بیش بود

تا که قومی سازد از بهر همینان پیش بود

ای بنشست اوباردار است و ملک در گوشه

جمع موران از دل دردش همه دلگیر بود

هر که هر چه در توان دارد بیاورد است زود

تا ملک را از گزندی دور و اینسان دیر بود

اجتماع موریان با هم یکی شد پیش راه

در برابر دشمنان با هم یکی و نیر بود

جملگی با هم برای یک هدف آن زیستگاه

تا خود و دنیا و بیش از خویش هم در پیش بود

آن ملک حالا دگر زور زمین دار است بار

باید آن سیل جوان را پیش دارد پیش زود

بر زمین بنشسته و حالا دگر آورد یار

آن یکی در جمع اینان بیشتر از خویش بود

موری آمد سر سیاه و دم سیاه و لیک خوان

اش بیش از دگر موران و او در پیش بودجسته

آمده دنیا که با کارش جهان را پیش دار

تا به عزمش هر نفر از مورها درگیر بود

او همه دنیا به کار خویش در او پیشگام

با همه جانش تلاشی کرد و او تک تیر بود

از همان روز نخستین آمده در پیش راه

تا که دنیا را به تغییر آورد درگیر بود

رود بیرون و با آن دانه گندم او به راه‌می

از خودش بیش است و سنگینی به جان خویش بود

بر تن و بر دوش او اینسان کشد آن جسم را

با همه تاب و توانش در پی آن نیر بود

دل به کارش او سپرده با همه جانش به راه

تا که همنوعش از این کردار او تدبیر بود

بر تنش دارد به سنگینی کشد تا آن سرا

موریان را جملگی محتاج دیگر نیز نود

او به هم و با تلاشش ساخته لشگر فرا

آن همه بُرد است او بیند مثالی نیر بود

از سر کار آمده مشتی نبات آورده جاه

جمع اینان از تلاش او به خود جان سیر بود

بعد فارغ آمدن از کار بیرون او به کار

او به راه دیگری اینسان به خود درگیر بود

از حصاری سازد و این خانه را او در پناه

گیر بودآورد تا هیچ تن فکر چنان شب

هاها رفته به باغ و آورد از غله‌صبح

شب به کار این پناه خانشان درگیر بود

ای سازد که در آن هر تنی بودا خراب‌خانه

بر دل آسایشی منزل کند او شیر بود

دارد او این مست ماه‌از همه جانش گذر می

تا که دنیای بهی سازد برای مورها

این تنی مور است و باید همنوعش را نور کرد

با همه جانش جهان او چنین پر نور کرد

غم از دنیا نباشد غم بدارد از جهان‌بی

آن که پر درد است و درمانش چنین او جور کرد

روزگاران را گذر دارد به روی مورها

هاتا زمستان آید و سرما به روی و پیش

فصل سرما است و قحطی فصل جان کندن به راه

هایی از غذاجمع موران جمع دارد غوطه

حال روز سرد و سرما است اینان خردگاه

از دل سرما و از فقدان غوط است و غذا

کرده و افسوس ماه‌روزگاران را گذر می

بیند آن جمعی که در حال تلف خوردن غذا

وای نتوان من چنین بنشسته آری در سرا

بایدا کاری کنم باید به پیشم پیش راه

گاه‌ای در کام نتوانم گذارم هیچ‌لقمه

هاتا به غوطی آورم بر جان این هم کیش

هامور مادر پیش رفت و پیشگامان قصه

تا به سرما غوط آورده مهیا پیش راه

در دل سرما برون رفتن همه در پیش رو

جان ما بنشین نخواهد رفتنت آن هیچ گو

بایدا رفتن تلاشی عزم ما را تازه کرد

این جهان را از برای خویشتن آن خانه کرد

رفت سرما سخت بر رویش همه جانش درید

تر حیران دویدسخت لرزید و به پیش از پیش

کو کجا باشد غذایی از برای مورها

باید آن را من بجویم دست پر باید به راه

ای جو دید اورفته در جست و به جوی ذره

بر دلش گیرد بتازد بیش او در پیش رو

رفته بر جمع همه موران که حیران بیش بود

بیند او با کار خود برپای خود بر خویش بود

بار دیگر رفت در سرما و بازم پیش راه

او به غوطی آورد جان همه را پیشگاه

پشت او صف بلندی آمده تا آن کند

بر تلاش خود همه جام جهان اذعان کند

رفت هر تن پیش و بر دوشش همه جو زیر بود

دست در دست همه آن حلقه از زنجیر بود

شاد و خوش بودند از دارایی این موریان

او شعارش کار بیش و کار کردن خویش بود

های یارفصل سرما در گذر با آن رشادت

جملگی آن موریان بر کار خود درگیر بود

بار دیگر فصل کار است و به جمع آورده نان

تا به سرما غوط بر جان همه تن نیر بود

یک به یک بیرون شدند و در پی کار و تلاش

آن یکی مورینه در پیش و در آن تصویر بود

او همه سلانه سلانه رود در پیش راه

کشد او در نفس شادان و در خود گیر بودمی

تازه روزی بود اینان شاد او در شادراه

یار زیبایی بدید و بر وصالش نیر بود

کشید و زیر لب این را بخواندجو به دوشش می

شود او را به دل آورده چون تدبیر بودمی

ناگهان آمد به رویش جسم سختی جان او

درد دارد جان و تن او سوزد و در مرگ بود

مهابا در گذر بودا یکی انسان به راه‌بی

جان او را درد داد و هیچ داند او چرا

سخت در خویش و به پیچ جان خود جانش درید

پیچد و آن قدر دیددرد در جانش به خود می

دید دنیایی به رویش پیش دارد پیش ماه
با یکی یارش به پیش آورده او این قصه را
جمع موران در تکاپو و به جستن مور ماه
او کجا مانده چرا دیر آمد او در این سرا
یک به یک در پیش و در جستار آن مور سیاه
پیشگام و پیشبان و پیشراه و پیش خواه
آمدند و جملگی دیدند او را در مزار
او زمین افتاده در خاک و به خون بود از صدا
عزم اینان یک به یک با هم برای مور ماه
هم همه فریاد سر داد و مدد بر جان ماه
او به روی دوش آورده همه تن رهسپار
راه آن قصرا به پیشا دارد و در پیش راه
برد او را به آن منزل که خود سازد به راه‌می
ای بر جان آنان کز دل تیمار خواه‌خانه
هر کسی آید به پیشش روی ماهش را بدید
ای بر جان او زد جان و جامه را دریدبوسه
اش‌آن ملک آمد به پیش دست بر پیشانی
ای بر روی ماه او رسیداو کشید و بوسه
دارد همه جان سیاه‌هر تنی تیمار می
دارد فرابا هر آنچه دارد او در پیش می
آمده بالین او آن یار زیبا فکر ماه
با دو چشمانش به شادیِ خودش در زیر راه
هاجملگی موران به کوهی پشت و هم در قله

اینچنین هر درد را درمان آن تدبیر ماه

آن تنی کز درد دادن بر دل آن مورها

نظر بگذشت از درد همه تن دورهابی

رفت بر میدان شهری و رسیدا پیش راه

جملگی مردم به دنبال خود و در پیش خواه

تر مردی به زیر چرخ رفت‌چند روزی پیش

جان او دردابه خون بود و بدون حرف رفت

کس بر او نظر دارد که او پر درد بودهیچ

جان و تن را زخمی و او خون خود در غرق بود

یک به یک از او گذر کردند و او را کس ندید

در دل دردش به خون آمد همه جانش درید

هر تنی از او گذشتا هیچ گفتا کیست او

اینچنین در درد و درمانش چه باشد هیچ رو

آن نفر از او گذر کردا خودش دردی بداد

درد بر موران بداد و درد را تصویر بود

یک به یک بی آنکه بر او چشم دوزد پیش راه

در گذر بودند و اینها آن نشان تزویر بود

ای بر جان اوآن یکی آمد به پیش و لطمه

از چنین درد دلش او شادمان و شیر بود

کرد و کس فریاد او را کس شنیدها می‌ناله

گیر بوداین همه خیل نسان آن جملگی شب

سر به پایین آورد با درد او آهی کشد

هر کسی این آه را بشنیده از جم سیر بود

ها در پس و در پیشراه‌لیک آن تن جملگی

هر کسی بر کار خود مشغل به فکر خویش بود

سرد و آرام و به جان خود برد آن مرگ را

ی آخر به دنیا دیر بودهایش ناله‌ناله

مرد آرام در دل شهری که در آن بیشمار

سیلی از انسان به فکر خود به کار خویش بود

دار راه‌سرد و آرام و به سرما جان او تب

راه جمع این نسان نالان آن شبگیر بود

اینچنین پایان خوش ناشد که دست اتحاد

جمع انسان را به پیش آورده لیکن دیر بود

دیر را بر زود آورده همه دنیا فرا

آورد تا جام دنیا را همه تغییر بود

چشم

چشم بازی بر جهان دیدار دارد او نگاه

بیند از آن دور این دنیا و هر چه یادگار

هر چه سرهای و پر از نقش و نگار و چشم ران

بیند این دنیای را از آن فراز و در نهان

کوه والایی که قله دارد او بر آسمان

تاج او از جنس ابر است و به برفان تابران

آن قدر زیبایی از این دل طبیعت دید او

چشم او براق گشت از اینچنین دیدار رو

بر دل حیوان نگاهی اوفتاد و دید او

گرم و آرام در کنار یکدگر چون تار مو

آن یکی تنها است آن مادر به رویش داد جان

جان او را در تن خود آورد او پیش جان

کس در دل دریا فرودآن یکی تنها و بی

ای مستانه بودجمعی از اینان به دورش حلقه

کند جانش فغانآن یکی تنها گرسنه می

جمع حیوان تا که او را سیر دارد پیش خوان

بود جان از تن دریدن بود آن خونابه خان

لیک از شهوت نبودا از دل جبر است زان

چشم اینسان دید و پلکی در هم و در دور دید

بیشتر دارد توان چشمش چنین مغرور زید

دید دنیایی دگر در پیش آمد روبرو

جمع انسان دید و آمد در برش دنیای او

آن بشر بر پای خود راهی رود او استوار

عقل آذین تنش بود و به راهش پایدار

در دل گرما نشسته آتشی بر جان عطش

سوزد و آبی نیامد پیشکش‌او دلش می

جمعی از آنان به درد و گشنگی بود و خزان

ها استخوان بود و همه جانش فغان‌جان و تن

ای سر مست شاد و سیر جان‌سیل دیگر گوشه

ای بر فکر آن دیگر نبودا هیچ بان‌لحظه

هایی زده بیرون به روکودکی با استخوان

سوزد از آن گشنگی بیچاره اوجان او می

نهد بر کام او را این خوش است‌خاک از کف می

سیر کردن جان آنان را چنین انسان خوش است

نشیند خاک این فقری که جانش را دریدمی

بر دل خاک و به این طوفان به دریاها رسید

میرد جهان را هیچ بودآرم و آسوده می

از یکی صد تا شد و صدها هزاران بیش بود

مرده در خاک این هزاران تن به فقر و گشنگی

هیچ کس بر جان آنان مردنش از هیچ بود

در دل فقرند این انسان و بینان بیشمار

مرگ بر تن فدیه دارد هیچ کس را هیچ دار

چشم اینسان دید و پلکی بر هم و در دور دید

از رخ چشمان او کوچک شدن را کور دید

دید انسان اینچنین عاشق به دنیا نیست حال

بر دلش دارد تو معشوقی و بر تن دید بال

رود بر قلب عاشق او فرودپیشگامان می

ترواد عشق او دنیای را مستانه بودمی

او به آغوشی کشد از جان دنیا پر کشد

رهدها او زِ دنیا می‌بعد از این همخوابگی

گذر در دار دنیا او گذردر گذر او می

هیچ از عشقش نمانده در برش از هیچ بر

کشد آن عشق راکند او می‌ترک عادت می

با اسیدی روبرویش مانده و آن جسم را

هاباز هم باران خون است و به باران سنگ

از حسد با عشق او با کینه او را کشت شاه

چشم اینان دید و پلکی بر هم و در دور دید

از رخ چشمان او کوچک شدن را کور دید

دید دنیا را به خون آغشته و در زور بود

جنگ در پیش و همه دنیای را مجبور بود

ها بود و اجساد نسان در دور بودخون زمین

ها بر روی هم کوهی و بر آن نور بودلاشه

آمده در جمع انسان بمب و ترکش شور شاه

جمعی از دستان به نزدیک همه پا دور بود

یک تنه بنشسته بر روی یکی از تیربار

رقص و اجساد نسان بر مرگ خود مغرور بود

ها صاف کردیک تنه آمد به میدان و زمین

تکه در زمینی دور بوداش را تکه‌لاشه

ها بر مسکن انسان و جاه‌های بمب‌خوشه

طفل و طفلان از تو مادر دور بودمادران بی

گاه‌بمبی آمد کز دلش تابی نمانده هیچ

های خونی و مرگش به جانش جور بودسرفه

با یکی شمشیر سرها را بریدن رود خون

کور بودجاری و هر سر میانش زشتی و تن

روبرو هم تیر و ترکش از برای تیر شاه

کل این جنگا برای کسب قدرت دور بود

چشم اینان دید و پلکی بر هم و در دور دید

ها چکیداز رخ چشمان او کوچک شدن خون

دید جمعی آمده در پای محراب از خدا

بر زمین دارد یکی حیوان و فریادش خدا

واربرد سر را زِ تن خون جاری و مستانه‌می

اینچنین با خون خدا تقدیم دارد حوریا

پیشگامان در دل جنگل بکشتا سیل جان

کشت و خونریزی همه جنگل شدا محراب خان

سیل حیوان را اسارت برده و با چوب و درد

یا همو را برده دارد یا برد او را به مرگ

کشد او را به کام این جهان خود پلیدمی

کشد آن جان و تن را او ندیددرد او می‌می

هایی را بنا دارد که در آن سیل جان‌دخمه

ها زمین و درد جان‌برد خون‌یک به یک سر می

ها در پیش در روی تو جان‌جمعی از سلاخ

درد تا خویشتن باشد جهان‌جان او را می

برد تا روز دیگر او نفس‌سر زِ حیوان می

او بدون کشتنِ جان دگر هم زنده است

ها جان گرفت‌هر تنی در زندگیِ خود چه تن

کشت از خونش بخوردا مسند از شاهی گرفت

چشم اینسان دید و پلکی در هم و در دور دید

ها چکیداز رخ چشمان او کوچک شدن خون

دید دنیای نسان در خون و در خونابه بود

کشتنا بگذشت و حالا وقت آن دیوانه بود

هادور تا دور پسر را گیرد آن دیوانه

از جنون آری بنا سازد به تن زنجیرها

بر زمین دارد پسر را جسم و جانش را درید

بر دل شهوت برد منزل و آن چشمی که دید

کشد جسم نحیف آن زنی را مست شاه‌می

درد در خون بغلتاند به شهوت هست راه‌می

یک به یک او را دریدند و به خونش غوط خورد

آن تن زخمی و او روحش زِ جانش رای برد

آمده خونخوار قاتل بر تن آن مست ماه

طفل تنهایی که او شد دام این بد زشت شاه

بر تن زخمی آن کودک که کوچک بود ماه

آلت ننگین خود را آورد او زشت شاه

آلتش را کرده در کام تو ای مستانه ماه

او نفس را برده و از جام دنیا نیست جاه

چشم اینسان دید و پلکی بر هم و در دور دید

از رخ چشمان او خون و به خونابه رمید

دید انسان را که دستش آن تبر در دور بود

جان و تن از آن درختان را برید و شور بود

یک به یک جان گیاهان را گرفتا زور بود

کشد هر جانی از جانان و جانش نور بودمی

آمده در قلب جنگل آن همانا دستگاه

برد یک بر هزاران جان آن اشجر چو ماه‌می

یک به یک آن رودها را خون و آن دریا کثیف

خشک شد هر آب در دنیا و آن را کس ندید

انهدام این طبیعت از دل این شاهراه

نشر هر زشتی به دنیا و همینان کارگاه

هر چه والاتر رود این سیل انسان در فرا

کشد جان طبیعت او مثال مست شاه‌می

ها هیچ ماندها نفس‌از همه زیبایی و آن

تر از پیش بادمرد دنیا و جهان را زشت

چشم اینسان دید و پلکی برهم و در دور دید

از رخ چشمان نفس ناید که او را مرگ دید

دید در آن دورترها جمع انسان پیش بود

ها از خویش بودجملگی بر پای یزدان بوسه

زد چنان بوسه که شاهبر کف پای خدا می

قلقلک بر جان او دنیا به خنده نیش بود

کوبد سرش را پیش راهبر در دیوار می

از خدا یزدان تشکر دارد او این مست شاه

بر تنش زخمی زند ناله کشد بر آسمان

ای خدایا ما تو را شاکر چرا غم رسته بود

ها بر آسمان هر روز آنان در دعادست

بر سجود و بر رکوع و این تنان را بسته بود

وارباز هم در پیش و در روی خدا مستانه

زند سر را به پای آن خدادر عبادت می

کشد خود را همه دنیای را اینسان که اومی

بنده و عبد خداوند و چنین بدکاره بود

کشت خود را کشت دنیا را در این بد دیو راه

از خوشی و شادمانی خودش هم خسته بود

بارالها شاکریم از اینچنین لطف خدا

ای این جام را اینسان فرابهر ما آورده

چشم اینسان دید و پلکی بر هم و تابش برید

ها هم رسیدخون به فواره بیامد بر زمین

خون و از جان همه چشمش به رو فواره بود

جان آن چشمی که زخمی و همه جان ناله بود

دید او اینان و از این دیدنش هیچی نماند

کور شد او تار دیدا این جهان را ناله بود

در سرآخر دست او چشمش که دیگر چشم نود

سوخت جان آتش گرفت و جام جم دیوانه بود

جملگی انسان به آن چشمی که سوزند جان به جان

دیده آوردا ندیدا چیست او در این جهان

چشم سوزد آتش و خاکسترش را میزبان

جمع انسان دید اینان سوخته این ساربان

شبهه

بود مردی در دل آن شهر او را هیچ کار
هاجملگی سیراب نارد او بدین تشویش
دوست دارد کاری از بهرش همه را جان کند
بر هواخواهی کشور جملگی حیران کند
دوست دارد با تن و با جان خود این خاک را
بر دل و آرامش و صلح و صفا مهمان کند
گفت عزمم چیست آری اینچنین پیمود راه
این وطن را شاد و هر جانی بر آن شادان کند
رفت تا هر فرم و هر خواهان و آن تن خواستگاه
با سرافرازی به میدان نبرد اذعان کند
پیش رفتا خویش را در ارتش آن شهر دید
باید این کشور به دارا بودنم بالان کند
گفت من تنها دلم از بهر این خاک است رود
دل به دریا زد همه دریای را خواهان کند
آن وظیفه دوش من باشد که این تن خاک را
از دفاع آن شهر خود را شیر و او غران کند
من همه راهم دفاع از بهر این خاک است خوب
های دیو را نادم چنان نالان کندحمله
ارتشا دید او و اینسان او کلامش را شنید

بر نوشتن نام او آن لوح را زران کند

فخر دارد داشتن این مأخذ آن شور را

ارتشا دارایِیِ این جنگجو بالان کند

وارد ارتش شد و یکپارچه روحش پرید

دیدن این شور او آن جامه را از تن درید

آمد همه تن زودتربامداداان پیش می

تا فرا گیرد فنون رزم را پرشورتر

پیش رفت و پیشتر راه نبردا پاس کرد

شد چنان تک تیرداری در جهان پرواز کرد

افزار و بر آن دورهااو نشیند بال جنگ

زند با هر تلاشی طول راهر چه بیند می

هر دمی رفت است پشت تیربار و تیر زود

زند تا دورتر دارد همه جسمان و پودمی

اش در دورترزند شاد است و بهر شادی‌می

ای را مورترجسم تاند او زدن هر قطره

او بر آن سرباز آید بر بدل گر هیچ راه

هیچ کس قدرت ندارد در رقابت او است شاه

تک شد و والا شد و تک تیرداری شاه شد

آنچنان قهار شد نامش یکی بر جاه شد

ارتشا پیشی به سوی جنگ آن در دور بود

از برای یافتن جاه و مقامی زور بود

ارتشی پیشی گرفت و رفت در آن دورها

تا غنائم گیرد از آن کشور مغرورها

او فراخوانده شده در جنگ باید پیش باد

بایدا رفتن به میدان نبردا خویش شاد

خوش است‌ها دل‌رفته در میدان و جمع ساربان

از چنین در جنگ بودن چشم آنان کور باد

در نبردند آدمان و هر نفر در پیش رو

دست آنان در تفنگ و اینچنین مغرور باد

ای بنشسته و بیند که در آن دورهاگوشه

مرگ مهمان همه دنیای آنان زور باد

ای که زدبهت کرده تا به حال از دور آن شی

حال جایش آدم است و کشتنش را زور باد

ای تنها چرارود در گوشه‌مهابا می‌بی

این همه کشتن برای چیست آن را دور باد

خواند آن شعری که ارتش خواند آن‌با خودش می

بایدا در راه میهن سر به دام زور داد

گفت من امروز کارم این و باید راه آن

تا نفس باشد در این کردارها مکرور باد

با خودش دارد کلنجار و ولیکن دید زود

او فراخوانده به میدان نبرد و شور باد

رفته بنشسته به پشت آن تفنگی هست رو

پشت بام آن نفرها و به جنگ دور باد

لرزد و بیند که دشمن راهدارها می‌دست

آمده نزدیک یارش او خودش را شور داد

هایش او نشان کرد و بباردر میان چشم

کشد فریاد داددید دارد یار را او می

هر دو چشمش بست ناگه تیر را تک تیر داد

خورد بر آن خاکسار و مرگ را در جاه داد

ها را باز و دید گر آن زمانی دورترچشم

کشته بود او را همه یارش در این پیکار داد

شادمان آن یار و دستی را تکان از راه پاس

شادی از او بر دلش بنشانده او را شور داد

کشد هر کس که در آن پیش بودحال دیگر می

آید و در خون گریزان و پی آن بیش بود

کشد یکتا یک جانان او را عار نیست‌می

شاد دل شادان پی کشتار او در کار زیست

شود نامی بزرگ و هر که را او دید گفت‌می

یکه تیرانداز ما این است و هر که دید خفت

او مثالش نیست در دنیا و در هر دورها

زند صد فرسخی و کول راه‌شاپرک را می

تاز و همان تن ایل شاه‌تک شده تک تیر و تک

پادشاه جنگ بودا در میان ارتشا

دورترها خاندانی بود در این جنگ کور

خسته از بمب و تکاپوهای اینان مست دور

یک پدر بود و یکی مادر پسر دار است شاه

از دل عمرش مثال ماه بگذشت است سال

از دل آن نو بهاری یازده پایان بال

حال دیگر وارد آن سال دیگر بود حال

گفت باید رفتن و دور از چنین دیوار شد

شهر ما را خون گرفت اینچنین بیمار شد

رفت بر سوی همان مرزی که تنها مرز بود

اینچنین خاکی که سامانش همه جان مرگ بود

رفت بر مرز و به سوی مرز آنان پیش دار

تا از آن بگریزد و دنیا به کامش مست راه

آمده در پیش دشمن مرد و زن را بست دید

آن پدر فریاد دارد در نهان آن طفل زید

بایدا دوری گزینی در جهان پنهان شوی

از چنین دیوانگانی دور باشی جان شوی

رفت کودک آن پسر در زیر سنگی او نهان

چشم دشمن او نبیند بیند اما او فغان

تیر شلیک و به جان آن پدر در کوه بود

آن همه صیاد در دورش و بالش کور بود

دور بر روی دو قمری و دلش فریاد کرد

کودکی در تخته سنگی و جهانش خار کرد

با همه شادی و سرمستی به دوشش آن تفنگ

ساده باید آن همه صیاد را مجبور کرد

وای آن دیوانگان کشتند و حالا دورها

در پی صید دگر باشد همه صیادها

آن پسر آمد به بالین پدر مادر چرا

گاه‌من نخواهم اینچنین تنها نخواهم هیچ

جانی دارد و او زنده باددید مادر ذره

رفت بالینش سرش را بر دل مادر نهاد

گفت اینسان من نخواهم مرگ را دیدن که یار

در برابر پرپرت نارد نخواهم هیچ زاد

جست بر پا گفت من باید مدد بر جان تو

رم لیک آرم بر تنت آن جان نودور می

مهابا او دوید و در دل آن سنگ راه‌بی

ریزد به یاد آن پدر آن مست ماه‌اشک می

شکافت‌های اشک با خون صورتش را می‌قطره

ای جاری و فریادی که تاخت‌از رخش خونابه

تیر داردل و تک‌پشت سنگر او نشسته تک

از چنان بالا نگاهی دارد او از دور تار

گفت شاید دشمن است آید همو در کارزار

لیک اینسان هیچ انسانی نیاید خویش دار

شایدا او انتحاری و به خود بست است بمب

پیش آید جان دیگر حاضران را مرگ برد

هایش او نشانی تازه کرددر میان چشم

گفت حتماً دشمنی و نغمه جان ناله کرد

تیر زد بر پیشوانش حال او در خاک برد

اوفتادا کودکی بر جان مادر راه برد

سیل یاران دیدن و فریاد شادی در هوا

مرحبا کشتی دگرباری که دشمن راه برد

جان که با آن ضربت آن تیر مردکودک بی

بر زمین بود و جهان بر آستانش تیر خورد

بر زمین خونش همه خونابه و دریا شد است

رود خونِ او به دریای پدر افرا شد است

سیل این خونان که از جان تو طفلم کار بود

رفت آن در آسمان و خون هوا را تار برد

آمده در پیش آن یاران و آن تک تیر دار

بیندا طفلی است بر روی زمین و تیر خار

رفت بالای سرش جانش لباسش کاو او

جستن بمبی فغانی انتحاری شاه رو

وارها را او همه دیوانه‌کند آن جامه‌می

دور کردندا زِ کودک جان او را پیش دار

اندای بنشسته و یاران به پیش و جاری‌گوشه

اندجستن این طفل را از راه جان او باقی

رفته در پیش و به جستار هدف این طفل ماه

جسته آن مردی که در خون خودش غرق است جاه

مادر و چشمان باز و او نگاهی دور داشت

مرده بود و جان و قلبش در پی آن نور کاشت

گفت حیرانی چرا این کار تو بدکار نیست

این به دوش تو وظیفه بود و این پیکار نیست

آن یکی گفتا نکن با خود چنین این داغ نیست

ما ندانیم و به شاید او خرابان کار زیست

جان و خاموش و مثال روح رفت‌ساکت و بی

با کسی تاب سخن نارد به دور و دور رفت

او تفنگش را زمین دارد به فریاد است خوان

اینچنین کاری نشاید ارتشا را دور رفت

گفت گر این کار داری دیگرت در کار نیست

این مثال مرگ فرمان است و باید کور رفت

از همه جاه و مقامت دور و در آن کار نیست

ای باشی و باید گور رفت‌تو مثال مرده

داد و فریادی به راه انداخته آن مست خان

مرد برخیزد بدون هیچ حرفی دور رفت

هیچ کاررمق بی‌ی خانه نشسته بی‌گوشه

صبح و شب در کام آن دیوار بیند کارزار

اند و در این دور راه‌کودکان در جمع در پیش

کشد جان همه تن زورهااو به آتش می

ها جاری است‌از رخ و چشمان آنان خون زمین

قطره اشکی چشم آنان یک به یک را باقی است

جوشد و از بین آن یک شخص رادخون زمین می

پردازد از آن دورهازد تیر می‌تیر می

های دیوی آن یکی بر تیرباریکه تازی

رقص اجسادی به خون در پیش راهی دور دار

یکه جانی آورد دست مدد را پیش رو

دیو جانش را به خون دارد به کام نیش خو

دارد به سوی دیگری حیران شد است‌روی می

از همه فریادهای جان خود نالان شد است

کشد صورت به روی آن زمین و کوفت جان‌می

لرزد و خونش به جوش کوش دان‌جان او می

زند سر را به سیم آخر و در دست شادمی

کشد خود را به روی آن زمینا در فرامی

ننگ شهر دوردادا در دست آن تن لکه

از رخ دیدار او شیون به زاری کرد زود

زیر کامش آن گذارد آن نشان تیردار

اش بر خویش دارآتشا بر جان کشد از مستی

بر زبانش اینچنین نجوا از آن چشم است رود

او همه طفلی به دنیا کشته آن تن عشق بود

زیبای نهان

هاها و کوه‌در دل جنگل میان سبزه

جمع بزهایی به بازی مشغل و در دورها

هاجست و خیز و در پی هم در فراز کوه

ها و نورهاچست و چابک در میان بیشه

بینشان یک تن سپید و آنچنان زیبا چو برف

آن یکی مشکی و مغرور و پر از گفتار و حرف

دونداین دو سالان درازی در پی هم می

جوندروبروی هم نشسته آن گیاهان می

جانشان در هم گروی عشق والا بود آن

دوندجستن همدیگرا در کوه با هم می

هاآخر از این عشق و دل دادن به هم در کوه

دهندجسته همدیگر و آواز خوشی سر می

آن دو با هم تا ابد خواهد که با هم یار باش

نهنددر دل کوه و به دشتا شادی هم می

آن قدر شادند و در قلب چنین جنگل رها

جهنداز پی بازی و در شادی به دنیا می

این همه عشق و به فرجامش بیامد شورها

دهندطفل زیبایی که از عشق تو دنیا می

قد ناز اوآمده زیبا به دنیا دخت و آن

رهنداز دل دیدار او عاشق به آخر می

او سپید است و به پیشانی یه دارد خال یار

مشکی و زیبا رسد تا دم به رویش یال ماه

کوچک و زیبا و خوش نقش است این زیبای مست

گوشه پایش خال مشکی و در آن تکرار هست

آن قدر زیبا که از دیدار او اهل صفا

اش را مست ماه‌جملگی تحسین کند زیبایی

آن پدر مادر بر او عشق و همه دنیای بود

ناز چشمش را خریده در پی آن یار بود

سر به بالین همان مادر نهاده جان ماه

زند آن مست راه‌ها می‌بر دو چشمانش زبان

آن پدر از دور بر زیبایی آن یار دید

او چه زیبا از تو از عشق منا او جاه زیست

سرکش و زیبا سپیدان روی آن تک خال یار

جهد او شاخسارجهد در قلب کوه و می‌می

دور او را یار بسیاری گرفت و شاد زیست

از پی بازی و همدیگر امانم تاب نیست

کند در باز راه‌با هم از بازی فراغت می

جهند و نوک به قله شاهراه‌در دل کوه می

نوشند و در این شاد راه‌خورند و آب می‌می

منتظر چشمان یاران در پی این یار ماه

آن قدر زیبا و مغرور است که هر تن از بزان

عاشق دیدار او بود است در پنهان عیان

اش آمد کمال‌بالغ و زیبا شد و زیبایی

جستنش بر هر بزی آن آرزو و در محال

یکه تاز دشت بوده چست و چابک سینه چاک

شد همه تن محو پاک‌در دل جنگل که رد می

آن یکی بز بود و صورت داشت او رنگار دار

ای رنگش سیاهی در دل موهای تارقهوه

او بیامد ساعتی دیدار آن زیبای پاک

نشیند روزها در انتظارش سینه چاک‌می

محو زیبایی او بود و همه تن خواستار

او از عشقش بر سپیدان روی بود او تابدار

نشیند کم کمک از دور او نزدیک بودمی

تاب گفتن را ندارد عشق خود درگیر بود

آن سپیدان روی و آن زیبای ما مستار ماه

ای بود و چشانش خاکساراو دلش با قهوه

در دل هر دو به شوری آمد و این عشق پاک

تاب گفتن بر کسی و هر دو اینسان باک دار

هاکم کمک گفتار و بازی و به بال قلب

شور عشقی بر دل اینان و در پندارها

گفته از عشق من و تو بایدا اظهار کرد

ای آواز کرددر شکوه عشق باید نغمه

مرد تنها و به دیدار بز رخشان سپید

گفته از دیدار عشقت من همه دنیای دید

گفت و سر را او به پایین و نگاهش خاکسار

شرمی آمد صورت آن تن سپیدان راهدار

با هم از عشقی بگفتند و از آن سال دراز

کز به مهر خویشتن دنیا بسازد در فراز

عاشقی آغاز و در دنیای اینان ساز کرد

های عشق اینان پر کشید پرواز کردشعله

با هم و از هم شدند و دل به دریا عشق پاک

هر یکی فانوس آن دیگر شده رهدار تاک

حد و به دنیا فخر بودعشقشان زیبا و بی

بودن این دو کنار یکدگر چون جبر بود

از دل صبح و به شام و با هم و پروازها

درس عشقی داد این تن عاشقان بر جان ماه

روبروی هم نشسته او همه جان عشق بود

کشد بر چشم او در فکر بوداو زبانی می

هاشادی ما تا ابد باشد به دور از زشت

این جهان از آن ما عشق منی ای عشق ماه

زیر گوشش خواند او صد بار از دل عاشقی

از هوای پر کشیدن در محبت رازقی

کشید و جان او را از همه خاکان ربودمی

از تنش بر جان خود عشقی که در آن فکر بود

او به پیش و آن به پس در روی کوه و در فرا

هر دمی گفتا که آری دیدنت آن عشق بود

ای دوری ندارد عشق ماهاز نگاهش ذره

پیچد و ذکر تنش آن عشق بودبر تنش می

در دل دنیا همه دارایی آری عشق بود

ها بر هم و آری دمیدن عشق بوداز نفس

روز نحسی آمد و رؤیای آنان پاره کرد

عشق زیبای همه تن عاشقان را ناله کرد

رفته مردش تا برایش لقمه نانی آورد

در دل صحرا و در ذکر مصیبت ناورد

این جهان بار دگر در زشتی و آن زشت بود

ای افتاد و در جام جهانش فکر بودقهوه

فکر بر آن تن سپیدان روی آن تن مست ماه

آن نفس ده بعد ما دنیا برایش زشت بود

خون زمین جاری شده هر تن شنید این قصه را

هادر دل جنگل همه دریای خون از چشم

ای آن تن سپیدان روی او در خود خزیدگوشه

هر نگاهش چشم بر زیبای خود را خواب دید

از جهان او خسته و از جام دنیا ذله بود

بر سر آن کوه رفت و او جهانش را فرود

زیر لب گفتا عزیزم عشق من یارم رها

ای دیگر به پیشت آیم و این تن تو خواهذره

ناگهان جستی و پس کرد و به پیشان پیش دار

در دلش چیزی تکان خورد و به ناگه ایستاد

گفته ناگه مادرم یارم مرا تنها نزار

من به قلبت منزلی دارم مرا در خویش دار

آن سپیدان روی قلبش یکدل و یکجا شکفت

آمده جان دگر بر جان او جانش که گفت
ای نفس جانم عزیزم عشق من ای یادگار
داریادگار عشق من در قلب من ای سینه
آمدی امروز بر جانم تو جان مهمان شدی
منزلت در قلب من باشد جهان حیران شدی
های تو شادزین پس این کامی که دارم بر نفس
در دلم مهمانیِ قلب و به جان مهمان شدی
ای همه جان و جهانم در گرو آن ناز یار
تو همه جانم شدی بر قلب من مهمان شدی
اتروزگاران سر کنم تا بینم آن زیبایی
شد که یارم بر دلم آن جان شویای دلا می
شود صورت همه رویت چنان قهوینه بودمی
تا که جانِ عشق را بر جان من مهمان شوی
ام ای یار نازکوچکم ای کودکم دردانه
با تو این جان و جهانم با تو جانم جان شوی
آید و من انتظار دیدنتهر نفس می
تا تو آیی و جهانم شاد و صد خندان شوی
آن سپیدان روی جان دیگری بگرفت حال
جان و دنیایش همه در وصف آن حیران شوی
پور دارد در دلش آرام دارد خویش جان
تا گزندی بر دلش ناید بر آن جانان جان
گه به گاه آید همه رخسار شویش پیشگام
بیند او را و همه گفتار آن آسان شوی

تراود یار من کوچک نفس ای ماه من‌می
آن پدر بود و همه جانش به جان اذعان شوی
او به تو دور و به جای دیگری او چشم راه
در دل فرجام ما بر قلب هم مهمان شوی
روزگاران پیش بود و هر نفس در عشق تا
روز موعودی رسد کودک بیامد پیش راه
هاآن سپیدان روی بنشسته به قلب بیشه
با نفس گوید سخن با آن نهان با عشق ماه
بیند از قلب جهنم آمده آن زشت شاه
جمع سربازان به پیش و در دل جنگل فرا
آمده این دیو رویان تا که چیزی جسته آن
در پی میشی و بز شاید به جستار است راه
آن سپیدان روی در فکر و تعجب پیشگاه
گاه‌گوید ای زیبای من از آن نترسان هیچ
ناگه از آن دور دیده سوی اینان در هجوم
آمده آن لشگر زشتی اینان از قبور
جسته تا چالاک از جمع همینان دور شد
از پس و پیش آمده بر روی زیبا گور شد
دور او را این تنان بگرفته او را راه نیست
گوید ای زیبا نترسی با من و تو کار نیست
اندبر دو دستش بسته و پاهای او را بسته
اندگوید آرام این نفس من خسته‌زیر لب می
کشنداو به روی تخته چوبی بسته او را می

درندها را همینان می‌برند و جان تن‌می
ها سپیدان رو و آن زیبا نهان‌بُرده آن تن
تا به شرم خویشتن افزون کند دیوانگان
از دل گفتار آنان بر بیاور خویش خوان
در ره قربان برد آن تن نفس زیبا نهان
روز پیشی کز یکی بز داشتن این شاه هار
جسته او پرواز کرده در دل جنگل به کار
این همه زشتی بیامد تا یکی را پیش دار
ها کیش داردر پس یزدان بیمار و نسان
او به غل بستند و آزادی از او اینسان ربود
زشت دینان در پی زشتی خود اینسان فرود
آمده فرمان از آن یزدان ببر در پیشگاه
ها را ببر ای مست قدرت کیش دارسر زِ تن
دین ما آیین ما خون است و این خونبازی است
کشتن هر جان به جان دیگری را باقی است
در پس محراب من سرها ببر در پیش دار
ها ریز و آن را پیش دارخون آن را بر زمین
کیش ما آیین ما خون خواهد و یزدان فرا
ای در پیش راه‌ها تشنه و دیوانه‌او به خون
هر گناهی در جهان با ذبح تن آن راضی است
کشد تا جان به جان را باقی است‌او پسر را می
برده آنان را به سوی قتلگاه خویش تا
از بریدن سر به لذت آید و در پیشگاه

آن سپیدان روی در دست خدای قاتلان

بر دلش زیبا نهان بود و همه جانم فغان

برده او را سوی محراب و به درگاه آن خدا

بسته جانش را به چوبی و به روی پیر شاه

دست و پا بسته زمین بنشست آن تن رو سپید

گرم و آرام و سخن زیبا نهان آن را بدید

گفت یارم عشق من زیبای من فرزند من

جان من عمرم نترسی از فتادن دست تن

ام‌من زمین افتاده در حال و به جستن روزی

ام‌بر خودت ترسی نیاور این همه آن شوخی

در دلم آرام چشمانت ببند و هیچ دار

گاه‌گر صدایی آمد و فریاد آمد هیچ

من به تو آرام پروازی زِ دنیا داشتیم

رهسپار راه آن عشق گذشته خواستیم

آن جهان دور از جهان زشتی و اینسان پلید

آن پدر آغوش بازی کرده و ما را بدید

او تو را بیند زِ دنیا و جهان او پر کشد

نهدبوسه بارانت کند بر قلب و جانش می

عاشق زیباییِ رخسار زیبایت شود

ات‌ای گلم من هم ندیدم آن همه زیبایی

مادرم زیبای من دیدار جانت آرزو است

بر دلم آغوش دادن جان من در راه او است

من تو را در خویشتن دارم نفس جانم رها

هر که فکرش دوری ما باشد آن دیوانه او است

ای رخسار بوددر دلش آن مرد زیبا قهوه

در کنارش کودکی در حال بازی یار بود

ناگه از آن دور دیدار آمده جمعی به پیش

ای بود و به سمتش پیش نیش‌دست او قداره

در برابر جرعه آبی و بگفتا نوش زود

آن سپیدان روی در رؤیای خود در نور بود

از نهیب آمد به خود برخاست تا آبی خورد

گفت شاید تشنه باشد طفل من تقصیر کو

بر زمین انداختند او را به بارش آسمان

ها و عطش از دیر بودبارش خون بر زمین

آن سپیدان روی آرام و به صد تکرار گفت

عشق من آرام خفتی این همه تصویر بود

آورد آن خنجرا بر روی جسم مست ماه

تا خداوندا زِ ما مقبول دارد پیش شاه

رخ سپیدان پیش و رویش آن دو عاشق شاهکار

تیغ بر گردن خدا خواهد به خونریزی ماه

ها به هم او در فشارساکت و آرام دندان

تا صدایی از منا بیرون نیاید هیچ بار

جان من آرام در جانم تویی ای ماه تاب

ای تو زیبای نهان آرام و آسوده بخواب

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انسان‌نقدِ انسان ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم.
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه.

آغازگرِ این مسیر:

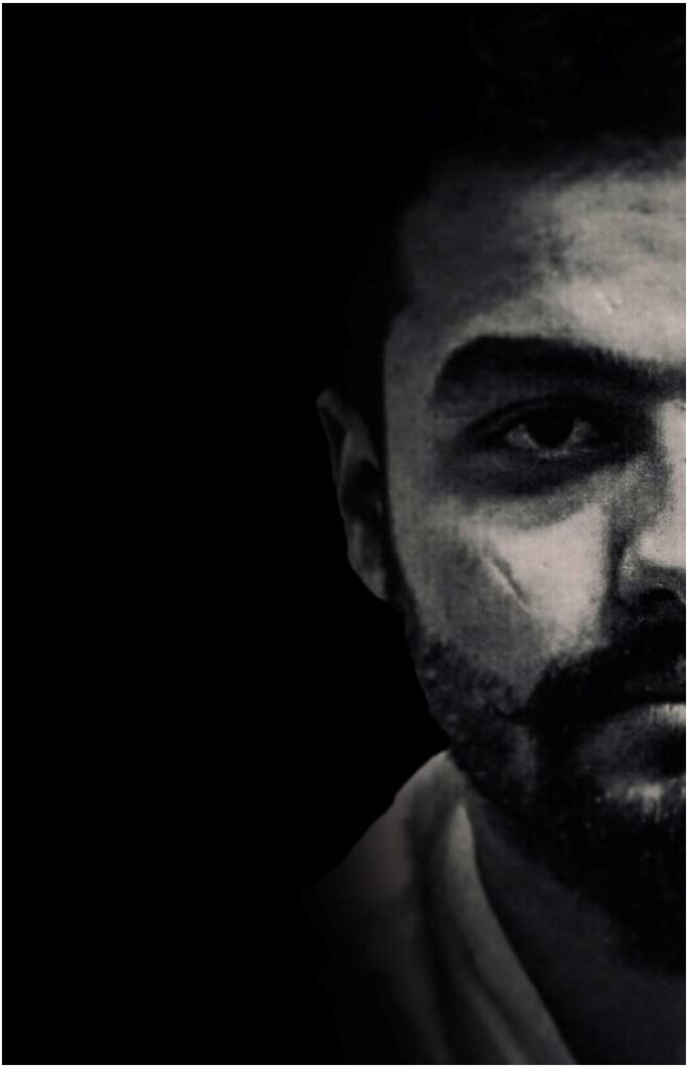
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

← **روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی**

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA-ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمی‌در قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> «گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان ها، حیوانات و گیاهان در ساحت گیتی است.دار اعم از انسان‌موجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِ ی جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر تمدنِ معنا می داند.

مکتب فکری:	گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism)
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار

تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی

نام جان‌آرشیو پادکست به

های صوتی‌مخزن کتاب

هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس‌کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام